

کنجمنصور

متن کامل برنامه

۹۶۷

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۷ تیر ۱۴۰۲

چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر درآمیزی؟

عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۶۷

|                           |                               |                             |
|---------------------------|-------------------------------|-----------------------------|
| زهره بحیرایی از نهاوند    | رویا اکبری از تهران           | شبنم اسدپور از شهریار       |
| لیلی حسینی زاده از تبریز  | فرزانه پورعلیرضا از تهران     | سمانه بهادری از ملایر       |
| مینا دیباجی از اصفهان     | الناز خدایاری از آلمان        | سیدعلی حسینی از خرمدره      |
| فاطمه رشنو از لرستان      | میترا رستگار از مشهد          | آقای ذره از همدان           |
| فاطمه زندی از قزوین       | بهرام زارع پور از کرج         | ریحانه رضایی از استرالیا    |
| زهره شاهین از تهران       | ناهید سالاری از اهواز         | مریم زندی از قزوین          |
| زهره عالی از تهران        | پارمیس عابسی از یزد           | شهر روز عابدینی از تهران    |
| الهام فرزاد نیا از اصفهان | راضیه عمادی از مرودشت         | الهام عمادی از مرودشت       |
| شقایق گلی زاده از آبادان  | فرشاد کوهی از خوزستان         | مهوش فردی پور از تهران      |
| پویا مهدوی از فرانکفورت   | گودرز محمودی دلفان از کرج     | مهران لطفی از کرج           |
| توران نصری از استرالیا    | مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز | یلدا مهدوی از تهران         |
| شاپرک همتی از شیراز       | افسانه نیلایی از شیراز        | مژگان نقی زاده از فرانکفورت |
| علیرضا جعفری از تهران     | لیلا دیباجی از اصفهان         | مرضیه جمشیدیان از نجف آباد  |

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

## موضوع کلی برنامه:

سبب‌سازی، مقصربایی و ملامت ممنوع! عذرخواهی و قبول مسئولیت

غزل شماره ۲۵۴۰ - از صفحه: ۴ تا صفحه: ۵

## بخش اول - از صفحه: ۶ تا صفحه: ۲۷

تفسیر سه بیت اول غزل به‌همراه ابیات مرتبط با آن‌ها. بررسی دایرهٔ عدم اولیه، دایرهٔ همانندگی‌ها و دایرهٔ عدم با دو بیت اول غزل.

برخی از مفاهیم مهم ابیات تکمیلی:

گریختن در ناظر و گرفتن ذوق نبات زندگی از درون خویش. رزق آسمانی در درون است، نه در پستی ذهن. عاشق صنع، نه مصنوع.

## بخش دوم - از صفحه: ۲۸ تا صفحه: ۵۷

ادامهٔ ابیات مرتبط با سه بیت اول غزل، شرح بقیهٔ ابیات غزل اصلی، بررسی مثلث پندار کمال و مثلث همانش برخی از مفاهیم مهم ابیات تکمیلی:

تعظیم و توحید خدا، و سوختن حس هستی‌داری در ذهن. یکتا و بی‌نیاز در این لحظهٔ ابدی زندگی کنیم.

## بخش سوم - از صفحه: ۵۸ تا صفحه: ۹۳

بررسی اشکال هندسی، بررسی دوبارهٔ ابیات اول تا چهارم غزل اصلی به‌همراه دو شکل افسانهٔ من‌ذهنی و حقیقت وجودی، و همچنین ابیات تکمیل‌کنندهٔ معانی این ابیات از غزل.

برخی از مفاهیم مهم ابیات تکمیلی:

باز کردن فضا و دیدن روش‌های گریختن خود از این لحظه با سبب‌سازی ذهن.

نداشتن شرم و حیای من‌ذهنی که من قابل زنده شدن به زندگی نیستم.

وارد شدن در کارگاه عدم با اقرار به عیب‌های خود.

## بخش چهارم - از صفحه: ۹۴ تا صفحه: ۱۱۹

بررسی دوبارهٔ ابیات پنجم تا نهم غزل اصلی به‌همراه دو شکل افسانهٔ من‌ذهنی و حقیقت وجودی، و همچنین ابیات تکمیل‌کنندهٔ معانی این ابیات از غزل.

برخی از مفاهیم مهم ابیات تکمیلی:

توجه به زیبایی و شادی درون و بی‌نیازی به بیرون برای گرفتن شادی از آنچه ذهن نشان می‌دهد.

نگریختن از خداوند یعنی از جان اصلی خود.

وارد شدن من‌ذهنی به بازار این جهان و برداشتن پوست همانندگی‌ها به‌جای مغز آن یعنی فضای اطراف آن.



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر در آمیزی؟  
عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی

اگر نالایقم جانا، شوم لایق به فرّ تو  
وگر ناچیز و معدومم، بیابم از تو من چیزی

یکی قطره شود گوهر، چو یابد او علف از تو  
که قافی شود ذره، چو در بندی و بستیزی

همه خاکیم روینده ز آب ذکر و باد دم  
گلی که خندد و گرید کزو فکری بینگیزی

گلستانی کنش خندان، و فرمانی به دستش ده  
که ای گلشن، شدی ایمن ز آفت‌های پاییزی

گهی در صورتِ آبی، بیایی جان دهی گل را  
گهی در صورتِ بادی، به هر شاخی در آویزی

درختی بیخ او بالا، نگونه شاخه‌های او  
به عکسِ آن درختانی که سعدی‌اند و شونیزی

گهی گویی به گوشِ دل که در دوغِ من افتادی  
منم جانِ همه عالم، تو چون از جان بپرهیزی؟

گهی زانوت بر بندم چو اُشتر، تا فروخسپی  
گهی زانوت بگشایم، که تا از جای برخیزی



منال ای اُشتر و خامش، به من بنگر به چشم هُش  
که تمییزِ نواتِ بخشم، اگرچه کانِ تمییزی

تویی شمع و منم آتش، چو افتم در دماغت خوش  
یکی نیمه فرسوزی، یکی نیمه فروریزی

به هر سوزی چو پروانه مشو قانع، بسوزان سر  
به پیشِ شمع چون لافی از این سودایِ دهلیزی؟

اگر داری سرِ مستان، کُله بگذار و سرِ بستان  
کُله دارند و سرها نی کُله‌دارانِ پالیزی

سر آن‌ها راست که با او درآوردند سر با سر  
کم از خاری که زد با گل ز چالاکی و سرتیزی؟

تو هرچیزی که می‌جویی، مجویش جز ز کانِ او  
که از زر هم زری یابند و از ارزیز ارزیزی

خمش کن، قصهٔ عمری به روزی گی توان گفتن؟  
کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی؟

نگونه: سرنگون، سرازیر  
سُعد: نباتی است که ریشهٔ گیاهی دارد به رنگ سیاه.  
شونیز: گیاهی از تیرهٔ آلاله‌ها که دانه‌های سیاه‌رنگ دارد.  
دهلیزی: مجازاً بی اصل و اساس  
کله‌دارانِ پالیزی: مترسک‌هایی که در بستان‌ها و باغ‌ها برای دور کردنِ پرندگان و دیگر جانوران نصب می‌کنند.

زری: زر بودن  
ارزیز: قلع (نوعی فلز)، ارزیزی: قلع بودن  
خشتک: پارچه‌ای که میان دو پاچهٔ شلوار دوزند.  
تیریز: دامن

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۴۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر درآمیزی؟ عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی

اگر نالایقم جانا، شوم لایق به فرّ تو  
وگر ناچیز و معدومم، بیابم از تو من چیزی

یکی قطره شود گوهر، چو یابد او علف از تو  
که قافی شود ذره، چو در بندی و بستیزی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

پس مولانا امروز اصل انسان را به شیر تشبیه می‌کند که یک ماده مقوی است و زندگی یا خدا را به انگبین یا عسل. همین‌طور که اگر عسل با شیر درآمیزد، مخلوط بشود، یکی بشود، بسیار مقوی‌تر می‌شود و معنی‌اش این است که ما هنوز به‌صورت شیر با عسل نیامیخته‌ایم و لازم است که با زندگی درآمیزیم. معنی‌اش این است که ما هنوز جدا هستیم.

پس لزوم این یکی شدن با زندگی را به ما یادآوری می‌کند. ولی می‌گوید که این کار باید انجام بشود، برای همین می‌گوید «چه باشد گر درآمیزی؟» و این نشان می‌دهد که این درآمیختن با زندگی با خواست صورت فعلی ما که من‌ذهنی است امکان ندارد. برای همین اشاره می‌کند به این‌که این کار دست خداست یا زندگی است.

«چه باشد گر درآمیزی؟» یعنی ما باید درآمیزیم، از دست من بر نمی‌آید، لزومش را هم من شدیداً احساس می‌کنم، ولی می‌دانم که این درید قدرت فعلی من که بیشتر با من‌ذهنی فکر می‌کنم و عمل می‌کنم بر نمی‌آید. من پس باید یک کاری کنم که تو به من کمک کنی. یعنی این تبدیل که من به‌صورت شیر جدا مخلوط عسل و شیر بشوم، یعنی با تو یکی بشوم، این از دست تو بر نمی‌آید.

بنابراین می‌گوید که عسل از شیر فرار نمی‌کند و این عبارت نشان می‌دهد که خداوند هر لحظه می‌خواهد ما به این درک برسیم که باید به او زنده بشویم. در اصطلاح ایشان باید با عسل مخلوط بشویم.

عسل از شیر نمی‌گریزد، یعنی خدا از انسان نمی‌گریزد. پس ما داریم می‌گریزیم. ما باید ببینیم که عیلمان چه هست که از خداوند می‌گریزیم. نکند دارد می‌گوید که آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد می‌آوریم به مرکزمان در این لحظه و مرکزمان از عدم خارج می‌شود، تبدیل به جسم می‌شود و ما دوباره جسم می‌شویم، یعنی من ذهنی می‌شویم.

«تو هم باید که نگریزی»، یعنی ای خداوند، طبق قانون خودت ما باید دوباره یکی بشویم. پس تو از من نباید فرار کنی. معنی‌اش این است که من دارم فرار می‌کنم به خاطر یک عیبی که دارم. باید این عیب را شناسایی کنم و این عیب من که هر لحظه از این لحظه یا از مرکز عدم می‌گریزم می‌روم به جسم، باید به وسیله من کشف بشود، به وسیله هر انسانی دیده بشود و این کار انجام نشود.



اگر این موضوع را با این شکل‌ها بررسی کنیم، بهتر می‌توانیم بفهمیم. قبل از ورود به این جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، ما از جنس هشیاری هستیم، مرکزمان عدم است، در واقع از جنس آلت هستیم، از جنس هشیاری بی‌فرم هستیم، هنوز فرم نگرفتیم. وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، ما به وسیله فرمان چیزهای این جهانی را تجسم می‌کنیم. این چیزها به وسیله پدر و مادرمان و جامعه به ما مهم جلوه‌گر می‌شوند. مهم به این معنی که برای بقای ما لازم هستند.

همین‌طور که داخل دایره می‌بینید، چیزهایی که ذهنمان می‌بیند و این‌ها برای ما مهم هستند، مثلاً در بچگی اعضای خانواده هستند، خودم هستم، سلامتی خودم هست، همسرم هست، پول هست، کار هست، تفریح هست، نقش‌های مختلف هست، مخصوصاً باورها هستند، چه از قبیل باورهای شخصی من که به نظر من مفید هستند، خب این‌ها از جنس فکر هستند.

هرچیزی که از جنس فکر است، درست است که ما فکر می‌کنیم این جسم نیست، ولی جسم است. ما به صورت هشیاری بی‌فرم با مرکز عدم وارد این جهان شدیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و تا به حال عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را ناآگاهانه از این مرکز عدم یا خدا می‌گرفتیم.





الآن با قدرت خلاقیتی که داریم چون از جنس او هستیم، از جنس خدا هستیم، به چیزهایی که با ذهنمان تجسم می‌کنیم حس هویت یا وجود می‌بخشیم و بلافاصله مرکز جدید پیدا می‌کنیم [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)]. مرکز جدید یعنی عینک دید جدید. قبلاً عینک دید ما، چشم ما عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، این چشم عدم در واقع چشم نظر است. به عبارتی هشیاری است که خداوند می‌گوید با آن می‌بیند. هشیاری نظر هست، هشیاری حضور هست.

بلافاصله این هشیاری عوض می‌شود به هشیاری جسمی [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)]، چون اجسام به صورت فکر می‌آیند به مرکز ما، می‌شوند عینک ما. الآن ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این اجسام که در مرکزمان هستند می‌گیریم و برحسب آن‌ها می‌بینیم و تمام عقل ما الآن این است که این‌ها را زیاد کنیم. مثلاً پولمان را زیاد کنیم و یا مثلاً کارمان را بهتر کنیم، باورهای بهتری پیدا کنیم، هر چیزی که الآن در مرکز ما هست و برحسب آن می‌بینیم، می‌گوییم این‌ها چیزهایی هستند که ما با آن‌ها همانیده شدیم.

همانیدن یعنی همان را درست کردن. «همان» و «-یدن» هست که من این را درست کردم. همانیدن یا هم‌هویت شدن، یعنی همان چیز را درست کردن. «همان چیز» می‌دانید قبل از ورود به این جهان ما از جنس خدا، از جنس هشیاری بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. همانیدن به وسیله ذهن، یک خود جدید ساختن، یعنی همان خود را ساختن. ولی این «خود» که برحسب به اصطلاح ذهن ساخته می‌شود مجازی است. به وسیله فکر ساخته شده، برای همین می‌گوییم به اصطلاح «من ذهنی».

پس یک «من» درست می‌کنیم، چه جووری درست می‌کنیم؟ از فکرهای همانیده می‌پریم به همدیگر و در نتیجه تصویر، تصویر، تصویر، ترکیب این‌ها می‌شود یک جسم فکری یا ذهنی، اسمش «من ذهنی» هست که ما درست کردیم. پس همانیدن یعنی همان چیز قبلی را درست کردن، ولی ما می‌دانیم چیز قبلی که از جنس خداست [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] آن را نمی‌شود درست کرد. در نتیجه ما یک چیز مصنوعی درست می‌کنیم به نام من ذهنی [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)] فکر می‌کنیم آن هستیم و برای اولین بار با آن آشنا می‌شویم، در سه چهار سالگی با من ذهنی آشنا می‌شویم فکر می‌کنیم آن هستیم و می‌افتیم به یک حالت فکر کردنی در ذهن که اسمش سبب‌سازی ذهن است.

«سبب‌سازی ذهن» یعنی این‌که ما این من ذهنی را که برای باقی ماندن در این جهان، بقا، ساخته شده به کار می‌بریم. توجه می‌کنید؟ مثلاً فرض کنید که یک نفر پول ندارد، گرسنه است، به ذهنش می‌آید که من این کار را بلد هستم، بروم امروز کار کنم. می‌رود کار می‌کند ساعتی بیست دلار می‌گیرد، هشت ساعت می‌شود ۱۶۰ دلار.



این که می‌گوید من بروم کار کنم، اگر کار کنم پول به دست می‌آورم، کار کردن که ذهن نشان می‌دهد، سبب هست، آن پول به دست آوردن نتیجه سبب هست.

و پول را می‌گیرد آخر روز می‌رود آذوقه می‌خرد و پول دوباره سبب می‌شود برای به دست آوردن آذوقه. آذوقه را می‌خرد، دوباره سبب می‌شود برای غذا پختن. غذا را می‌خورد و خوردن غذا سبب می‌شود برای باقی ماندن، زنده ماندن یا سیر شدن.

پس می‌بینید که این ذهن که الآن من ذهنی کار می‌کند، با سبب‌سازی کار می‌کند. می‌گوید که این وضعیت را دارم این کار را بکنم، از این وضعیت می‌روم به این وضعیت. در آنجا هم این کار را بکنم، از این وضعیت می‌روم به آن وضعیت. اسمش سبب‌سازی ذهن است و برای بقاست. پس من ذهنی یک جسمی است، یک ابزاری است برای بقا.

اما این چیزها در مرکزمان هستند. هر چیزی که در مرکز ما هست، ما شروع می‌کنیم به زیاد کردن آن‌ها و ثابت کرده‌ایم و مولانا به ما گفته که گذاشتن جسم به مرکز باید موقت باشد. برای این که هر چیزی که در مرکز ما می‌آید و با آن همانیده می‌شویم، درد ایجاد می‌کند. دردهایی مثل خشم، ترس، رنجش، این‌ها دردهای من‌ذهنی هستند، نگرانی از آینده. و مشخص است که این‌ها که می‌گذاریم مرکزمان مثل پول، این‌ها آفل یا گذرا هستند.

پس بنابراین ذهن وقتی سبب‌سازی می‌کند از روی چیزهای گذرا یا آفل می‌گذرد. خود چیزهای گذرا چون دائماً از بین می‌روند و این‌ها در مرکز ما هستند، ایجاد ترس می‌کند و هیجانات دیگر. مثلاً ما انتظار داریم، چون این‌ها در مرکزمان هستند می‌خواهیم زیادتر کنیم، دیگران یک چیزی را که می‌خواهیم کمک کنند ما به دست بیاوریم، آن‌ها هم می‌خواهند خودشان به دست بیاورند و به ما نمی‌گویند چه جوری. ما می‌رنجیم و خشمگین می‌شویم.

پس می‌بینید که گذاشتن این‌ها در مرکز و برحسب این‌ها زندگی کردن یا فکر کردن و عمل کردن ایجاد درد می‌کند، همان اول ایجاد ترس می‌کند. چرا ایجاد درد می‌کند؟ برای این که این‌ها رواست که ده دوازده سال در مرکز ما بماند. آدم‌هایی مثل مولانا کشف کرده‌اند که جسم در مرکز انسان نباید بماند. انسان آمده ده دوازده سال این اجسام را بگذارد مرکزش، بعد دوباره مرکزش را که قبلاً عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، دوباره عدم کند

[شکل ۲ (دایره عدم)]



حالا چه جوری عدم کند؟ متوجه شده آدمی مثل مولانا که انسان در سبب‌سازی است و سبب‌سازی چه جوری صورت می‌گیرد؟ سبب‌سازی دیدید که یک چیزی را که ما ذهنمان نشان می‌دهد، آن را می‌آوریم مرکزمان. در این لحظه آن مهم می‌شود برای ما، می‌آید مرکزمان، مرکزمان می‌شود.

انسان‌هایی مثل مولانا به ما یاد می‌دهند که این چیزهایی را که ذهنتان نشان می‌دهد به مرکزتان نیاورید، این موضوع را شما درک کنید برای این‌که اولاً شما آمدید قبلاً مرکزتان عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، از جنس بی‌نهایت بودید، چون خدا از جنس بی‌نهایت و ابدیت است، ما هم از جنس او هستیم. آمدید چند وقتی جسم شدید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و این آفلین یا چیزهای گذرا را گذاشتید در مرکزتان.

منظور آمدنتان این است که دوباره مرکز را عدم کنید و این فضا باز بشود [شکل ۲ (دایره عدم)]، تبدیل بشوید. تبدیل بشوید به همان مرکز عدمی که قبلاً بودید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. و با اندازه بی‌نهایت و ابدیت. ابدیت یعنی آگاهی از این لحظه ابدی، یعنی همان‌طور که اول بودید بشوید و از این ذهن و من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] گذر کنید. گذر کنید.

ولی ما متوجه نمی‌شویم. ما می‌گوییم که نه، همین چیزهایی که در مرکزمان گذاشتیم خوب است. این‌ها را زیاد می‌کنیم و تن می‌دهیم به زندگی کردن برحسب من‌ذهنی. من‌ذهنی همین‌طور که متوجه هستیم این چیزها که می‌آید مرکزمان، من‌ذهنی می‌سازیم، براساس جدایی تشکیل می‌شود، یعنی جدا می‌شود از خداوند، زندگی و همه.

ما انسان‌های جدا جدا هستیم در من‌ذهنی، برای همین است که نمی‌توانیم قاطی بشویم. هرچه هم می‌خواهیم به‌عنوان زن و شوهر یا دوتا دوست با همدیگر متحد بشویم، می‌بینیم که هر کاری می‌کنیم نمی‌شود. برای این‌که اتحاد با جنس خداییمان یا عشق، از طریق جنس خداییمان صورت می‌پذیرد. هرچه هم که بخواهیم با من‌ذهنی با همدیگر متحد بشویم، بگوییم دوست دارم، نمی‌دانم قدر تو را می‌دانم، برای طرف مقابل چیز بخریم، نشان بدهیم که اهمیت دارد، باز هم نمی‌شود. باز هم نمی‌شود و نتیجه زندگی کردن با من‌ذهنی درد است. درست است؟

پس عارفان به‌طور کلی به ما می‌گویند که این حالت من‌ذهنی که این‌ها را زیاد کنیم و «من» مان را با دیگران مقایسه کنیم و هر لحظه به‌صورت «من» بلند شویم و ثابت کنیم که ما از دیگران بهتر هستیم و برای بهتر بودن یا زیباتر بودن، احساس خوشی بکنیم، این خوشی شادی زندگی نیست، این کیفیت ندارد. ما از جنس خدا هستیم، از جنس شادی هستیم، شادی بی‌سبب یک چیز دیگری است.



شادیِ باسبب یعنی شما در ذهن باشید، هی تجسم کنید که این همانیدگی، مثلاً پولم دارد زیاد می‌شود، روابطم دارد بهتر می‌شود، زیباتر دارم می‌شوم، قوی‌تر دارم می‌شوم و برای این «تر»ها خوشحال بشوید. این خوشی‌ها که خوشی من‌ذهنی است و حال من‌ذهنی را خوب می‌کند، به‌درد ما نمی‌خورد و ما نمی‌توانیم از چیزهایی که در مرکزمان هستند و ذهنمان نشان می‌دهد زندگی بگیریم. این را باید بفهمیم.

پس بنابراین الآن به این حالت ما که هنوز همانیده هستیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، الآن هم ثابت کردیم که این‌ها نمی‌توانند در مرکز ما باشند، مآلاً زندگی ما خراب خواهد شد، پر از درد خواهد شد، روابط ما اصلاح نخواهد شد، ما هم مریض خواهیم شد، پس مولانا می‌گوید که

### چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر درآمیزی؟ عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

یعنی به زبان خیلی ساده و تمثیل‌های ساده می‌خواهد به ما بفهماند که ما شیر هستیم، خداوند انگبین است، عسل است و قانون زندگی، خداوند این است که ما دوباره با خداوند یکی بشویم [شکل ۲ (دایره عدم)]. برای این کار داریم می‌گوییم که عکس آن کاری را باید بکنیم که اول کردیم.

اول چکار کردیم؟ ذهن ما یک چیزی را نشان داد، پدر و مادرمان گفتند مثلاً این پول بود، این خیلی مهم است، آوردیم به مرکزمان. الآن باید خودمان به خودمان تلقین کنیم که پدر و مادرمان هم که نیستند دیگر که این چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، مثلاً پول است، این مهم نیست، تا نیاید مرکز من، برحسب آن نبینم.

این را می‌گوییم «واهمانش» و اگر قرار باشد که دوباره با زندگی مخلوط بشویم، بیامیزیم، که می‌گوید باید این کار را بکنیم وگرنه زندگی من کیفیت نخواهد داشت، باید این کار را ادامه بدهم، یعنی لحظه‌به‌لحظه حواسم باشد، آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد به مرکز نیآورم، مرکز عدم بشود.

اگر مرکز عدم بشود و بگویم که این چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم نیست و مرکز نیاید، هشیاری جسمی نداشته باشم، من که جذب این همانیدگی‌ها شدم، من از همانیدگی‌ها می‌کشم عقب، خودبه‌خود جدا می‌شوم. این را می‌گوییم «فضاگشایی». فضاگشایی را با سبب‌سازی ذهن نمی‌توانیم انجام بدهیم.

شما نمی‌توانید بگویید که الآن من دارم می‌گویم که شما اگر اهمیت ندهید به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، ذهنتان نمی‌تواند وضعیت را بیاورد به مرکزتان تا برحسب جسم ببینید. شما این را یاد می‌گیرید، ولی این یک



چیز ذهنی نیست که بشینید در ذهن دوباره سبب‌سازی کنید. آهان من یاد گرفتم. اگر اهمیت ندهم، نمی‌آید مرکز، چون ذهن انباشته کردنِ علت و معلول است. توجه می‌کنید؟

شما خیلی چیزها الان می‌دانید در ذهنتان که می‌دانید اگر این کار را بکنید، این می‌شود. مثلاً مدیر شما می‌گوید که اگر بروی کلاس، این هنر را هم یاد بگیری، این کار را در شرکت ما انجام بدهی، پنج دلار ساعتی بیشتر می‌گیری. خب علت و معلول است، سبب‌سازی ذهن است. می‌گویند من می‌روم این کار را می‌کنم، حقوقم زیادتر می‌شود.

آیا جدا شدن شما از همانیدگی‌ها و فضاگشایی هم همین است؟ نه. شما با سبب‌سازی ذهن، با کار ذهنی، نمی‌توانید. برای این‌که هرچه سبب‌سازی ذهنی کار می‌کند، من ذهنی دارد کار می‌کند. پس یک کاری باید بکنید که از طریق سبب‌سازی ذهن نباشد. شما می‌گویید من غیر از سبب‌سازی ذهن چیز دیگری بلد نیستم. همان چیزی را که بلد نیستید باید بکنید. یعنی چه؟ یعنی ساکت باشید. فقط بدانید که این چیزی که الان ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست.

یواش یواش متوجه می‌شوید که اصل شما که هم خداست هم خودتان هستید، فضا، فضای خلأ است، از این همانیدگی‌ها دارد جدا می‌شود، جدا می‌شود. یک ذره به خودتان سخت نگیرید، دست از سر خودتان بردارید، نگویند که من با سبب‌سازی می‌توانم فضا باز کنم، آرام باشید، یواش یواش می‌بینید که هرچه ذهنتان به مرکزتان نمی‌آید، شما خاموش‌تر می‌شوید، کمتر حرف می‌زنید، برای این‌که حرف برحسب آن چیزی است که به مرکزتان می‌آید.

اگر مرکزتان خلأ باشد، عدم باشد، شما فکر نمی‌کنید با سبب‌سازی، آن موقع خداوند فکر می‌کند، زندگی فکر می‌کند، فکرتان از آن‌جا می‌آید، توجه می‌کنید؟

شما در این حالت از فکری به فکر دیگر می‌پرید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، شما فکر می‌کنید با سبب‌سازی. اگر اهمیت ندهید

به آن چیزی که ذهنتان ساخته، وضعیت‌ها، باورها، مرکزتان عدم می‌شود، فضا باز می‌شود، زندگی از طریق شما فکر می‌کند. زندگی عقل کل است. آن‌جا [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] عقل من ذهنی است، این‌جا [شکل ۲ (دایره عدم)] عقلی‌ست که تمام کائنات را اداره می‌کند. پس ببینید چقدر وضع شما فرق می‌کند اگر مرکز را عدم کنید فضا باز بشود شما به صورت شیر و عسل با زندگی قاطی بشوید. هرچه این فضا بازتر می‌شود شما شیر و عسل می‌شوید،



یعنی با خداوند یکی می‌شوید و دیگر مرکز را از عدم در نمی‌آورید. یواش یواش یاد می‌گیرید پس از این که فضا یک‌خرده باز شد، که عرض می‌کنم با سبب‌سازی باز نخواهد شد، می‌بینید که شیرین‌تر می‌شوید، زندگی شما شیرین‌تر می‌شود، این عقلی که به‌کار می‌برید بهتر می‌شود، حس امنیت از خود زندگی می‌آید، هدایت به‌دست زندگی می‌افتد، قدرت قدرتِ خداوند است، زندگی است پشتتان، نه قدرت به‌دست آوردن چیزها و انگیزه‌ای مثل خشم، مثل ترس.

انگیزه من‌ذهنی که چیز مجازی هست خیلی بی‌اساس است. شما می‌دانید هیجان‌ات، مثل خشم، سبب عمل می‌شود، و این مال من‌ذهنی است، اما قدرت خداوند، قدرت زندگی پشت شما، یا قدرت این لحظه، با آن قدرت خیلی فرق دارد. این قدرت زندگی است، قدرت عشق است، خود زندگی است.

پس یکی مجاز است، مصنوعی است، ذهن. یکی اصل است. شما دارید از یک چیز مجازی به‌نام من‌ذهنی تبدیل می‌شوید به یک چیز اصیل که خود زندگی‌ست. این کار را باید انجام بدهید، نباید این‌ها را مرتب به ذهن در بیاورید انباشته کنید و به منبع سبب‌سازی تبدیل کنید. یعنی انباشتگی دانش در ذهن نکنید، بلکه از این ابیات استفاده کنید برای تبدیل، برای تغییر وضعیتتان. توجه می‌کنید؟

ما نمی‌خواهیم خیلی فن بلد باشیم، می‌خواهیم به او زنده بشویم، برای این آمدیم، و تا به او زنده نشویم کار درست نمی‌شود.

پس می‌بینید که دارد می‌گوید «اگر نالایقم جانا»، یعنی ای خدا اگر من نالایقم، واقعاً هم نالایقم دیگر [شکل ۱ دایره] همانندگی‌ها]]، چون یک جسم مجازی شدم که از فکر ساخته شده، عقلم از عقل کل کاهش یافته به عقل این چیزها، می‌گویم چکار کنم که این چیزها را زیاد کنم؟!]

درواقع عقل من‌ذهنی سبب‌سازی‌هایی است که ما بلد هستیم که همانندگی‌ها مثلاً پولمان را زیادتر کنیم، این عقل من‌ذهنی است.

می‌گوید اگر نالایقم «جانا»، یعنی ای زندگی، ای خداوند «شوم لایق به فرّ تو». درست است؟ پس اگر فضا باز بشود، مرکز عدم بشود، من بشوم کارگاه تو، فرّ تو، شکوه تو، برکت تو از این فضای گشوده‌شده به مرکز عدم من را تبدیل می‌کند به تو [شکل ۲ دایره عدم]. من دارم از من‌ذهنی [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]] به تو [شکل ۲ دایره عدم]] یواش یواش تبدیل می‌شوم، پس نالایق بودم، الآن دارم لایق می‌شوم.



«وگر ناچیز و معدومم»، یعنی در من ذهنی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] ما در واقع هیچ چیز نیستیم، هیچ ارزشی نداریم، ناچیز هستیم. «بیابم از تو من چیزی»، یعنی من از تو می‌توانم با مرکز عدم و فضای گشوده شده در حالی که کارگاه تو هستم [شکل ۲ (دایره عدم)] از تو فقط می‌توانم چیزی بگیرم. این چیز یعنی زندگی. «وگر ناچیز و معدومم، بیابم از تو من چیزی»، این «تو» را تأکید می‌کنیم نشان بدهیم که قبلاً من از چیزها می‌خواستم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] از جهان می‌خواستم، به من ندادند. الآن من می‌فهمم «بیابم از تو من چیزی» [شکل ۲ (دایره عدم)] مرکز را عدم کردم که از تو چیزی بیابم و چیزی بشوم یعنی از جنس تو بشوم، از تو زندگی بگیرم. من متوجه شدم که از وضعیت‌های ذهنی نمی‌توانم زندگی بگیرم. این هم بیت دوم بود.

اما بیت سوم می‌گوید:

### یکی قطره شود گوهر، چو یابد او علف از تو که کافی شود ذره، چو در بندی و بستیزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

اگر می‌خواهید «تو» را تأکید کنید. پس بیت بالا دیدید که فرق می‌گذاشت که ما از چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد فرّ بگیریم، یک چیزی بخواهیم، که آن را رد کرد. «اگر نالایقم جانا»، ای خداوندا در ذهن نالایق هستم، «شوم لایق به فرّ تو»، نه به فرّ چیزها. فر هم جلال و شکوه و برکت، حالا بگوییم برکت، آن چیزی که از زندگی می‌گیریم که اسمی ندارد، حالا می‌گوییم فر، فرّ ایزدی. اگر در من ذهنی چیزی نیستم، کیفیت ندارد زندگی‌ام، «بیابم از تو» نه از چیزها زندگی را.

و الآن می‌گوید: «یکی قطره شود گوهر»، می‌دانید تمثیل هست دیگر این صدف دهانش را باز می‌کند یک قطره باران می‌افتد و دهانش را می‌بندد. که ما هم مثل صدف هستیم، اگر این دهانمان را ببندیم، حرف نزنیم، آنصتوا، ذهن ساکت باشد، فضا را باز کنیم، خداوند همین‌طور که آن قطره باران را داخل صدف گوهر می‌کند، این من ذهنی ما را هم گوهر می‌کند.

«یکی قطره شود»، می‌گوید من الآن قطره‌ام در این صدف، اگر دهانم را ببندم و حرف نزنم، از جهان غذا نگیرم، علف یعنی غذا حالا علف تمثیل است دیگر، منظورش علف حیوان نیست یعنی غذا. «قوتِ اصلی بشر، نور خداست»، قوت یعنی غذای اصلی بشر نور خداست، «قوت حیوانی مر او را ناسزاست». این چیزها را می‌دانید.



«یکی قطره شود گوهر، چو یابد او علف از تو»، نه از چیزها، فهمیدم الآن. پس من در این لحظه از آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد علف نمی‌خواهم، غذا نمی‌خواهم، پس نمی‌آورم به مرکز، تو را می‌آورم، به صورت فضای گشوده‌شده. گفتیم فضا خودش باز می‌شود.

اگر شما، باز هم تکرار می‌کنم، فشار نیاورید به خودتان، دست از سر خودتان بردارید، به صورت من‌ذهنی با سبب‌سازی ذهن نگویید من می‌توانم این کار را بکنم، هر لحظه به صورت من بلند می‌شوید دارید من‌ذهنی‌تان را قوی می‌کنید با این کار، نکنید این کار را. بگویید ما باید از او علف بگیریم با فضای گشوده‌شده.

فضا هم گفتیم خودش باز می‌شود. همین‌طور که یک بچه می‌خواهد راه بیفتد میز را می‌گیرد بلند می‌شود، لزومی ندارد ما به سرش داد بکشیم به‌زور بگوییم حتماً باید الآن راه بروی، راه نروی ای بچه دوساله می‌کُشمت‌ها! این کارها را نمی‌توانیم بکنیم. می‌بینیم خودش دارد راه می‌رود، زبان باز می‌کند. این فضاگشایی هم چیزی شبیه به آن است، به شرط آن‌که شما علف از او بگیرید.

می‌گوید این ذره که ما بودیم الآن کوه قاف می‌شود، اگر در صدف را ببندی و تو بستیزی، یعنی رویش کار کنی. این‌جا ستیزه یعنی جنگیدن نیست. یعنی ای زندگی اگر من دهانم را ببندم، اَنْصِتُوا را رعایت کنم، خاموش باشم، چه‌جوری؟ ذهنم را نیاورم به مرکز، از تو این ذره، یعنی من، به صورت کوه قاف درمی‌آیم. کوه قاف نماد انسان کامل است، یعنی هیچ همانندگی در مرکز نمی‌ماند. تو من را به بی‌نهایت خودت زنده می‌کنی و ابدیت خودت. ابدیت او یعنی آمدن به این لحظه و ساکن شدن در آن و تکان نخوردن. درست است؟

می‌بینید که هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود، ما از این جسم مجازی که در زمان مجازی کار می‌کند جمع می‌شویم می‌آییم به این لحظه، بالاخره در این لحظه ساکن می‌شویم. پس ذره کوه قاف می‌شود.

عرض کردم تجربه خداوند در ما به دو صورت نمایش داده می‌شود، یکی بلندی است، یکی ریشه‌داری است، هر دو درست است. بلندی یعنی شما می‌روید بالا، بالا، بالا، هیچ همانندگی شما را نمی‌تواند بکشد پایین.

همان تمثیلی که دائماً می‌زنیم دیگر. چه می‌گوییم؟ می‌گوییم که حالا شما اگر با سبب‌سازی ذهن نمی‌توانید به اصطلاح رها بشوید از ذهن، چون سبب‌سازی داخل ذهن است، چه‌جوری؟ گفتیم این بیت‌ها را بخوانید. هر بیتی از مولانا را که می‌خوانید شما را مثل آن موشک هل می‌دهد به بالا. می‌دانید هر چیزی که در این جو زمین باشد می‌بینید به طرف زمین کشیده می‌شود. هر چیزی را که رها می‌کنیم می‌افتد پایین.





ولی می‌دانید که اگر یک موشکی برود برود بالا، هرچه بالاتر می‌رود، نیروی جاذبه زمین کمتر می‌شود، بالاخره می‌رسد به یک جایی که زمین نمی‌تواند بکشد آن جسم را. آن‌جا را می‌گوییم بالای جو زمین، جایی که زمین دیگر نیروی جاذبه‌اش صفر است. و توجه هم می‌کنید شما که وقتی همانیده می‌شویم ما، یک همچو میدانی ایجاد می‌شود، میدان نیرو. وقتی همانیده می‌شویم ذهن می‌تواند هشیاری را بکشد. درست همین‌طور که جسم می‌افتد پایین، ما هم علاقه داریم آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد بیاوریم به مرکزمان، به همین آسانی.

پس بنابراین یک نیرویی باید مصرف کنیم که این نیروی هشیاری است. گاهی اوقات درد هشیارانه و صبر می‌خواهد، که شما آن چیزی را که سال‌ها ذهنتان نشان داده آمده خیلی راحت به مرکزتان الآن نیاید، چون شما با آن همانیده هستید. هرچیزی که با آن همانیده هستید، اصطلاح فیزیک این است که یک میدان ایجاد می‌کند، میدان یعنی نیرو، نیرو ایجاد می‌شود، یعنی شما را دارد می‌کشد به آن مرکز، مرکز همانیده. برای همین است که ما نمی‌توانیم.

پس دارد می‌گوید «یکی قطره شود گوهر»، یک قطره هستیم ما، گوهر می‌شویم اگر دهانمان را ببندیم، یعنی حرف نزنیم، پس ذهنمان را بیاوریم به مرکزمان، پس علف با مرکز عدم از او بگیریم، و کوه قاف بشویم، یعنی این قدر بالا برویم که نیروی جاذبه مرکز ما به ما نرسد.

اگر در را ببندی، در را بستن هم دو جور است می‌دانید، یک جورش این است که، بعداً این را شعرش را خواهیم خواند، شما با پندار کمال ببندید، یعنی من‌ذهنی داشته باشید بگویید که مردم در سطح من نیستند، من با هیچ‌کس رابطه برقرار نمی‌کنم، چون این‌ها که در سطح من نیستند. این فرعونیت است. یعنی با سبب‌سازی ذهن هم شما می‌توانید در ببندی، و آن موقع بستیزی، جنگ کنی، با همه جنگ کنی.

ولی اگر در جهان را ببندی، به این معنی که شما مرکز را عدم می‌کنی زندگی روی شما کار می‌کند چون کارگاه زندگی شدی با مرکز عدم، این «در بستن» خوب است، این در بستن یعنی خاموش شدی و زندگی دارد شما را تبدیل می‌کند. مرتب داری شناسایی می‌کنی که، با مرکز عدم و عقل خدا، که این چیزی که ذهن من نشان می‌دهد با آن همانیده‌ام نباید باشم، و آن می‌افتد، می‌افتد، این فضا باز می‌شود. هرچه فضا بازتر می‌شود شما بیشتر به او تبدیل می‌شوید. پس در را باید ببندیم و بستیزیم.



پس می‌بینید که شما الآن همین‌طور که این موشک یک نفر را یا یک بالآخره قمر مصنوعی را یا هرچه را می‌برد بالا، شما هم باید این شعرهای مولانا را بخوانید و بالا بروید از این نیروی جاذبه، نه بروید سبب‌سازی. با سبب‌سازی نمی‌توانید، با سبب‌سازی ذهن قوی‌تر می‌شود. می‌خواهم فقط فرق این دوتا را شما بدانید.

و برای این کار من الآن چندتا بیت می‌خوانم، وقت می‌گذاریم روی آن‌ها، امیدوارم شما توجه کنید و فرق بگذارید بین سبب‌سازی ذهن و خواندن شعر مولانا و هل دادن خودتان به بالا، از روی چیزها بپرید یعنی، بروید بالاتر از همانندگی‌ها.

توجه می‌کنید، آوردن چیزها به مرکزتان، یعنی همانیدن، در ذهن مانع ایجاد می‌کند، مسئله ایجاد می‌کند، دشمن ایجاد می‌کند، درد ایجاد می‌کند. این مانع‌سازی و مسئله‌سازی و غیره، با سبب‌سازی ذهن صورت می‌گیرد. مثلاً شما توقع دارید پدرتان چون پدرتان است یک چیزی که از او می‌خواهید به شما بدهد، می‌گوید نمی‌دهم. خب شما قوه رنجش دارید، توقع داشتید الآن رنجیدید، این رنجش درد است. خیلی هم طبیعی است برای شما با من ذهنی.

سبب‌سازی ذهن به شما می‌گوید باید برنجی، باید خشمگین بشوی، باید ایجاد دشمنی کنی، باید جدایی را بیشتر کنی، چرا؟ برای این‌که نخرید این را، پولش را هم داشت، هزار برابر آن هم دارد، ولی دلش نیامد، این چه پدری است؟! است!

این‌ها تفاسیر من ذهنی است. شما در کجا هستید؟ در سبب‌سازی ذهن. ولی شما یک‌دفعه این شعر را می‌خوانید:

### گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

«ز کس» یعنی از پدرم هم چیزی نخواهم، انتظار نداشته باشم. فوراً مانع از بین می‌رود، پریدی بالا. می‌خواستی برنجی‌ها! خشمگین بشوی، جدا بشوی، یک مانع را با این بیت از بین بردی. شما باید این کار را بکنید. بیت‌هایی برای خودتان بنویسید و هر روز بخوانید که موانع را از سر راه بردارید. این بیت شما را چکار کرد؟ هل داد از این مرداب، از این گیر به بالا. با این بیت «گفت پیغمبر که جنت از اله»، یعنی بهشت از خداوند می‌خواهی، «از کسی چیزی نخواه».



## چون نخواهی، من کفیلَم مر تو را جَنَّتِ الْمَأْوَىٰ و دیدارِ خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جَنَّتِ الْمَأْوَىٰ: یکی از بهشت‌های هشتگانه

اگر کسی چیزی نخواهی من ضامن که دیدار خدا را به تو می‌رسانم، یعنی خداوند را می‌بینی، چرا؟ اگر نخواهی از کسی فضا باز می‌شود، خودبه‌خود در درون خداوند را می‌بینی و به بهشت وارد می‌شوی.

خب، شما همانیده بودی با هزارتا چیز، هزارتا چیز را از هزارتا کس می‌خواستی، می‌خواستی از آن‌ها برنجی، اگر این دو بیت را تکرار کنی، دیگر نمی‌رنجی، از شر رنجیدن رها شدی، خشمگین شدن رها شدی. و این را می‌توانی پایه قرار بدهی از دردهای دیگر هم رها بشوی.

پس بنابراین ابیاتی برایتان می‌خوانم، مهم است که توجه کنیم. این سه بیت را می‌خوانم، می‌گوید:

آن دل که گم شده‌ست، هم از جان خویش جوی  
آرامِ جانِ خویش، ز جانانِ خویش جوی

اندر شکر نیابی ذوقِ نباتِ غیب  
آن ذوق را هم از لب و دندانِ خویش جوی

دو چشم را تو ناظر هر بی‌نظر مکن  
در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۵)

دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۵. این ابیات را می‌خوانم، فقط یک معنی می‌کنم خلاصه. دل ما گم شده، دل اصلی ما که از جنس خداست. از کجا باید جست‌وجو کنیم؟ از آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد؟ یا از جان خودمان؟ جان خودمان فضای گشوده شده است با مرکز عدم.



پس شما الآن متوجه می‌شوید که دل‌گمشده خودتان را که خداوند است و من‌ذهنی آمده به‌جای آن، باید از فضای گشوده‌شده درونتان جست‌وجو کنید، نه از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد. اگر از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد جست‌وجو کنید می‌آید مرکزتان.

شما از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌داد آرامش می‌خواستی؟ آرام‌جانتان را می‌خواستی؟ آن جان شما را بی‌آرام می‌کرد. الآن فضا را باز کن ز جانانِ خویش جوی. «جانانِ خویش جوی» یعنی از خدا جوی، از زندگی جوی.

«اندر شکر نیابی ذوقِ نباتِ غیب». شکر آن چیزی‌ست که ذهنت نشان می‌دهد خیلی شیرین است، زندگی دارد، مثل پول، مثل مقام، مثل بعضی آدم‌ها که با آن‌ها همانیده‌ایم، هرچیزی که تو فکر می‌کنی آن نباشد نمی‌توانی زندگی کنی، شیرین است برای تو، ولی ذهنت نشان می‌دهد. در آن نمی‌توانی ذوقِ شیرینیِ خدا را پیدا کنی، نباتِ غیب را پیدا کنی. آن ذوق را هم که دنبالش هستی، از لب و دندانِ خودت بجو، خودت یعنی خود اصلی‌ات. خود اصلی شما یواش‌یواش دارد از همانیدگی‌ها جدا می‌شود به‌صورت فضای گشوده‌شده. می‌گویند باز هم از آن فضای گشوده‌شده بجوی، از عقلِ آن بجوی، از فضای آن بجوی، توجه می‌کنید؟ نه آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد. «دو چشم را» یعنی چشمِ عدمت را، ناظر آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد نکن، یعنی ذهنت را نیاور به مرکزت. «دو چشم را تو ناظرِ هر بی‌نظر مکن»، بی‌نظر هرچیزی است که ذهنتان نشان می‌دهد، نظر ندارد، هشیاری جسمی دارد، اگر شما آن را بیاوری به مرکزت هشیاری‌ات جسمی می‌شود.

«دو چشم را تو ناظرِ هر بی‌نظر مکن»، یعنی هرچیزی که ذهنت نشان می‌دهد نکن. «در ناظری گریز»، «ناظر» همین فضای گشوده‌شده است که به‌صورت ناظرِ ذهنتان را نگاه می‌کند. «ناظر» هم شما هستید هم زندگی. ما آن ناظر را پیدا نمی‌کنیم، چرا؟ برای این‌که با سبب‌سازیِ ذهن می‌خواهی به حضور برسی.

در، می‌توانستیم بخوانیم «ناظری» یعنی ناظر بودن. «در ناظری گریز» یا «در ناظری گریز». ناظر می‌دانید که ترکیب شما و خداست که در غزل می‌گوید چه؟ شیر و انگبین. حالا می‌خوانیم در ناظری، در یک ناظر بگریز که ذهنت را نگاه می‌کند، از جنس هشیاری نظر است. «ازو آن خویش جوی»، آن جنس اصلی‌ات را، آن خودت را، این لحظه خودت را، زندگی خودت را، اصل خودت را از او بجوی، نه آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد. چون از آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد جست‌وجو کنی، از جنس جسم می‌شوی. پس در درون ماست، در بیرون نیست. این سه بیت می‌گویند آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد در آن نیست، در فضای گشوده‌شده است. همین‌طور این بیت:



## ره آسمان درون است پر عشق را بجنبان پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

پس شما فضا را در درون باز می‌کنید، راه آسمان را می‌گیرید. تا حالا راه آن چیزی که ذهنمان نشان می‌داد گرفتیم. آن آمد به مرکزمان، ما هشیاری جسمی داشتیم، رفتیم به سبب‌سازی ذهن. الآن این سیستم را می‌خواهیم بگذاریم کنار، فضا را باز کنیم، با عقل خدا کار کنیم. «ره آسمان درون است»، درون، بیرون ذهن است، درون فضای گشوده شده است.

«پر عشق را بجنبان» یعنی مرتب تو شیر را با عسل قاطی کن، از جنس خدا بشو. چه جوری می‌شویم؟ شما نمی‌توانید، می‌گذارید فضا باز می‌شود. فضا که باز می‌شود، شما دارید یواش یواش از همان‌دیگی‌ها جاری می‌شوید بیرون و جاری شدن شما به بیرون فضای بی‌نهایت بزرگ را برای شما به صورت آسمان باز می‌کند.

می‌گوید تا حالا پر عشق نبود. گفتم پر عشق سبب می‌شود شما از موانع بپرید. چرا؟ الآن دیگر در سبب‌سازی نیستید. غم نردبان یعنی غم سبب‌سازی، نردبان سبب‌سازی ذهن است، پر عشق اصلاً بلند شدن از ذهن است. عرض کردم شما ابیات مهم را بخوانید، تکرار کنید. همین‌طور که ما می‌نویسیم اگر خودتان نوشتید، همین‌ها را بخوانید که برایتان می‌خوانیم.

«پر عشق چون قوی شد» یعنی اگر به اندازه کافی فضا باز شد و من از جنس زندگی شدم یا با خدا ترکیب شدم، شیر و عسل قاطی شد، دیگر با سبب‌سازی ذهن می‌خواستم ببینم چه جوری به حضور می‌رسند، آن دیگر از بین می‌رود. حالا همین‌طور:

## فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِیدَہَا؟ اندرین پستی چه برچفسیدہای؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶)

«فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ» مربوط به آیه هست که برایتان نشان می‌دهم، می‌گوید:

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ»

«و رزق شما و هرچه به شما وعده شده در آسمان است.»

(قرآن کریم، سورة الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)



«و رزق شما و هرچه به شما وعده داده شده در آسمان است.» این آیه قرآن است، اشاره می‌کند به این‌که می‌گوید رزق شما، غذای شما در آسمانی است که به صورت فضای گشوده‌شده در درونتان باز می‌شود. توجه کنید که شما شاید تا به حال در سبب‌سازی ذهن بودید، هرچه که به ذهنتان رسیده آوردید به مرکزتان، برحسب آن فکر کردید، فکر کردید که این جووری فکر کردن که در واقع زیاد کردن همانیدگی‌ها است، همان عقل است. نه این عقل نیست.

غذای ما در آسمان گشوده‌شده در درونمان است. پس غذای ما در آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، پستی است، مربوط به این جهان است، نیست، واضح است دیگر. غذای ما در آسمان گشوده‌شده در درونمان است. غذای ما که تا به حال از آن گرفتیم در آن چیزی که ذهنمان در این لحظه نشان می‌دهد و می‌خواهد بیاید مرکز ما نیست. بنابراین می‌گوید چفسیده‌ای یعنی چسبیده‌ای به این پستی، یعنی آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد چرا چسبیده‌ای؟ اگر نمی‌چسبیدید نمی‌آمد به مرکزتان. یک بیت دیگر هم از همین می‌خوانم:

**رزق جویی را ز بالا خوگرم**

**تو ز بالا برگشودستی درم**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۸۰۳)

**ای نموده تو مکان از لامکان**

**فی السماء رزقکم کرده عیان**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۸۰۴)

خوگر: انیس، انس‌گیرنده

پس من رزق را از کجا طبق عادت جست‌وجو می‌کنم؟ از بالا، یعنی از آسمانی که گشوده می‌شده در درونم. این‌ها را می‌خوانم، شما رزق را، خوشبختی را، شادی را، آرامش و خرد و قدرت عمل و هدایت را، شکوه را، هرچه که اسمش را می‌گذارید از ذهنتان نخواهید. برای همین می‌گوید رزق جویی را، روزی جویی را عادت کردم از بالا بگیرم. بالا هم فضای گشوده‌شده است، تو در من را از بالا باز کردی.

وقتی بالا می‌گوید آسمان، این آسمان نیست، آسمان درون است، «ره آسمان درون است پر عشق را بجنابان». ای کسی که یعنی ای خدایی که این مکان یعنی جسم را از لامکان به وجود می‌آوری، «ای نموده تو مکان از لامکان»، یا ای کسی که دارد به ما یاد می‌دهد که ما برویم به لامکان، به وسیله چشم تو مکان را ببینیم، «ای نموده تو مکان از لامکان».



و این آیه را در عمل به اصطلاح آشکار کرده، یعنی ما باید به این عمل کنیم «فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ كَرِهَ عِيَان»، روزی ما از آسمان هست. همین الآن شما باید فضا را باز کنید، از آن فضای گشوده شده روزی بگیرید، نه از ذهنتان. «کرده عیان» یعنی شما باید عمل کنید. درست است؟

و همین طور:

### می زند جان در جهان آبگون نعره یا لیت قومی یعلمون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۰)

### گر نخواهد زیست جان بی این بدن پس فلک، ایوان کی خواهد بدن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۱)

### گر نخواهد بی بدن جان تو زیست فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ رُوْزِي كَيْسْت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۲)

توجه کنید این ابیات ما را روشن می کنند. اگر خوب یاد بگیرید، شما دیگر واقعاً از ذهنتان زندگی نمی خواهید و می توانید خودتان را متقاعد کنید. «جهان آبگون» همین فضای گشوده شده هست که از جنس جسم نیست، اسمش را می گذارد «جهان آبگون». وقتی فضا گشوده می شود شما از جنس بعضی مواقعها می گوید خورشیدی است که از درون شما بلند می شود. پس زندگی به صورت خورشیدی از درون شما بالا می آید.

الآن در این سه بیت می خواهد بگوید که حتی ما بدون این جسم می توانیم زنده باشیم. در این جسم می توانیم باشیم و بدون این جسم به فضای گشوده شده زنده باشیم. برای همین می گوید که «گر نخواهد بی بدن جان تو زیست» یعنی جان ما به صورت هشیاری خدایی به این بدن احتیاج ندارد، البته ما با سبب سازی ذهن نمی توانیم این را بفهمیم.

می گوید جان ما در این فضای گشوده شده یک جهان شبیه آب است، آبگون است، آب نیست ها، آبگون است، از جنس خلأ است، اسمش را می گذارد آبگون دیگر، چه می گوید؟ می گوید «ای کاش قوم من می دانستند». این هم آیه قرآن است دوباره، می گوید:



«قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ۗ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ»

«گفته شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش قوم من می دانستند.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶)

این آیه را همین طور که می دانید مسیح هم گفته. مسیح گفته که بالای دار که این آدمهایی که من را به دار می کشند، خدایا اینها را ببخش برای این که نمی دانند. این یک شکلی از آن است که بسیار مهم است.

می گوید هر کسی که به این فضای گشوده شده زنده می شود، متوجه می شود یک عده ای در سبب سازی هستند و هر چه هم که شما می گوئید در سبب سازی نباش، با سبب سازی نمی شود، باز هم با سبب سازی عمل می کنند، فقط ذهنشان را انباشته می کنند با یک سری معانی، کلمات، وضعیت ها، قوانین علت و معلولی که در این جهان این کار را می کنی، این طوری می شود و زنده شدن به زندگی را یا تبدیل را به صورت ذهن درمی آورند، می گویند این کار را بکنی، این می شود، ولی نمی کنند این کار را.

یعنی ما می توانیم تمام مثنوی را بخوانیم و حفظ هم باشیم و معنی ابیات را هم خوب بلد باشیم، ولی تبدیل نشویم، درس هم بدهیم، چون بیت را می خوانیم، به کلمات ساده تر معنی اش را می گوئیم، مردم هم معنی اش را ذهناً می فهمند، این باز هم یک جور سبب سازی است دیگر.

حالا صحبت جهان آگون می کند. می خوانید، این خواندن یا سبب تبدیل می شود، جنس شما عوض می شود یا ذهن اینها را انباشته می کند. کدام یکی است؟

اینها را می خوانم شما تصمیم بگیرید کدام را، کدام راه را می خواهید بروید؟ اگر به صورت انباشتگی ذهنی عمل کنید، فقط به صورت ادبیات بخوانید، هیچ فایده ای ندارد، فقط سنگین می شوید، ولی اگر اجازه بدهید که این ابیات روی شما کار کنند و خودتان را بسپارید به این ابیات، ایراد نگیرید، با قوانین سبب سازی تفسیر نکنید، بگوئید من فکر می کنم این جای غلط است. شما با سبب سازی ذهن معنای درست این ابیات را نمی توانید بفهمید. اصلاً شما آگون باید بشوید. فضا بگذارید باز بشود، تجربه کنید در عمل.

پس «می زند جان» در این فضای گشوده شده، نعره چه؟ «یا لیت قومی یعلمون»، یعنی ای کاش بقیه مردم که در سبب سازی ذهن هستند می دانستند که نباید سبب سازی بکنند. سبب سازی را باید تعطیل کنند. این تبدیل به وسیله سبب سازی ذهن صورت نمی گیرد، بلکه به وسیله خود زندگی صورت می گیرد. شما اگر با من ذهنی کار نکنید، آن چیزی که ذهنتان نشان می دهد نباید به مرکزتان، مرکزتان عدم می شود، فضای آگون را تجربه می کنید، فضای آگون شما را تبدیل می کند.





می‌گوید که اگر این بدن، «گر نخواهد زیست جان بی این بدن»، اگر این جان ما، جان زندگی ما، جان خدائیت ما بدون این بدن نخواهد زندگی کند، که تا به حال نگذاشتیم زندگی کند. این جان ما می‌خواست، ولی ما عادت کردیم به چه چیزی؟ به سبب‌سازی ذهن. «گر نخواهد زیست جان بی این بدن»، پس فلک، این آسمان گشوده‌شده جای زندگی چه کسی است؟ «ایوان کی خواهد بدن؟» یعنی ما از این کوه قاف، از این فضای بلند باید نگاه کنیم.

اگر انسان نتواند از این فضا نگاه کند، به صورت آسمان بی‌نهایت وسیع که هشیاری ناظر است به این جهان، به کائنات نگاه نکند و در این بدن محصور باشد، احتیاج به این بدن داشته باشد، پس این فضای گشوده‌شده بی‌نهایت وسیع، بی‌نهایت خدا برای چه کسی است؟ «پس فلک، ایوان کی خواهد بدن؟»

«گر نخواهد بی بدن جان تو زیست»، بدون همین بدن و ذهنی، بدن ذهنی، به طور کلی من ذهنی. برای این که ما فکر می‌کنیم که هم‌اکنون که سبب‌سازی ذهن است، آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد همان است، این فکرهای ما است، چیز دیگری نیست.

«گر نخواهد بی بدن جان تو زیست»، اگر جان تو، خدائیت شما، زنده شدن خدا در شما بدون بدن نخواهد زندگی کند، پس این آیه «فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ رَوْزِي كَيْسْت؟» یعنی غذای ما از آسمان است، این غذای چه کسی است پس؟ این آیه به چه چیزی اشاره می‌کند؟ یعنی اگر قرار باشد که دائماً ما از این جهان غذا بخوریم، بگوییم من ذهنم را می‌آورم به مرکز، تأیید و توجه و قدرشناسی و اهمیت دادن مردم و حالا هر چیز دیگری که از بیرون می‌آید می‌خواهم بخورم. بهتر از دیگران باشم، پولم بیشتر بشود، خوشی آن را بخورم. اگر قرار باشد همیشه این‌ها را بخورم، پس این غذای آسمانی برای چه کسی است؟ روزی چه کسی است؟ پس من دارم اشتباه می‌کنم. من باید پس فضا را باز کنم، برحسب این فضای گشوده‌شده زندگی کنم، تا آنجا که مقدور است اصرار نکنم، عقل خودم را عقل کل ندانم، هر لحظه بلند نشوم به عنوان من ذهنی و بفهمم آدمی مثل مولانا دارد این آیه را می‌خواند ای کاش این مردم می‌فهمیدند که در سبب‌سازی نیست، در مرکز جسمی نیست، در هشیاری جسمی نیست، در «تر» نیست، بهتر، بیشتر، پول بیشتر، در این‌ها نیست زندگی. خب امیدوارم مؤثر بوده باشد.

«قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ۗ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ»

«گفته شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش قوم من می‌دانستند.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶)



پس به انسان می‌گویند به بهشت درآی، به مولانا می‌گویند فضا باز شد، وارد فضای بهشتی بشو، فضای آبگون بشو. از آن فضا که نگاه می‌کنی می‌بینی مردم همه‌اش در سبب‌سازی ذهن هستند، به حرف او هم که گوش نمی‌کنند. می‌گویند ما با سبب‌سازی ذهن چیز دیگر می‌بینیم. آن‌طوری نیست.

کسی که با سبب‌سازی ذهن می‌بیند، آن چیزی را که عینک عدم می‌بیند، نمی‌بیند. این آیه‌ها برای این گفته شده. کسی که وارد بهشت شده یعنی فضای آبگون شده، به اندازه فلک شده، آسمان شده، بی‌نهایت خدا شده مثل مولانا به ما می‌گوید که سبک زندگی‌ات را عوض کن، برحسب همانیدگی‌ها زندگی نکن، از سبب‌سازی بپرو. بیرون.

سبب‌سازی فقط برای رسیدن انسان از یک وضعیت ذهنی به وضعیت دیگر هست که سبب‌ها را پشت‌سرهم می‌چیند. این کار بکنم این‌طوری می‌شود، این کار را بکنم این‌طوری می‌شود، بالاخره می‌رسم این‌جا. ده‌تا مرحله را پشت‌سرهم می‌تواند انجام بدهد. این هم خاصیت خارق‌العاده‌ای است.

به‌صورت شرطی‌شدگی شاید حیوان هم دارد. مثلاً یک یوزپلنگ وقتی شکار می‌خواهد بکند خیلی چیزها را به‌طور خودکار انجام می‌دهد که شکار را می‌گیرد. درست است؟ ما هم در ذهن همین کار را می‌کنیم، ولی با ذهن، با شکار کردن که خودمان را به دام می‌اندازیم، با همانیدن نمی‌توانیم از زندان همانیدگی‌ها آزاد بشویم. باید یک کاری کنیم که زندگی روی ما کار کند. باید بگوییم بلد نیستیم. از طریق همانیدگی و پریدن از یک همانیدگی به یک همانیدگی دیگر میسر نیست.

من زیاد صحبت می‌کنم البته برای این‌که روشن بشود. یک عده زیادی با سبب‌سازی فکر می‌کنند و شاید این ابیات مؤثر باشد.

**ننگرم کس را وگر هم بنگرم**

**او بهانه باشد و، تو منظرَم**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

**عاشقِ صنَعِ توأم در شُکر و صبر**

**عاشقِ مصنوعِ کِی باشم چو گبر؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

**عاشقِ صنَعِ خدا با فر بُود**

**عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)



مَنْظَر: جای نگرستن و نظر انداختن  
شُكْر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.  
گیر: کافر  
صُنْع: آفرینش  
قَر: شکوه ایزدی  
مصنوع: آفریده، مخلوق

این سه بیت مهم است برای این که شما متوجه می‌شوید که هرچه که ذهن نشان می‌دهد بهانه‌ای است برای جدا شدن از سبب‌سازی و فضاگشایی و آوردن هشیاری نظر و تبدیل به زندگی شدن، از جنس زندگی شدن که مرتب می‌خوانیم.

توجه کنید این ابیات ابزار شما هستند که شما بخوانید، خودتان را هل بدهید بالا. از کجا؟ یک چیزی شما را می‌کشید، دیگر نکشد. مثال هم زدیم دیگر مثلاً در ذهن گفتیم ما عادت داریم انتظار داشته باشیم، توقع داشته باشیم، بیت

## گفت پیغمبر که جَنَّت از اِله گر همی خواهی، ز کس چیزی مَخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

سبب می‌شود که ما توقعمان صفر بشود از همسرمان، از پدر و مادرمان، از بچه‌مان، از دوستان و هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، در نتیجه بیفتیم به خلاقیت زندگی. پس بنابراین نگویید این‌ها را تکرار می‌کنید، این‌ها ابزار ما هستند. برای شما تکرار می‌کنم که شما تکرار کنید، از بند خیلی موانع بپرید بالا.

## ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو مَنْظَرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

یعنی به چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد نگاه نمی‌کنم و اگر هم نگاه بکنم، او بهانه‌ای است که فضا را باز کنم، تو را ببینم. پس هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد بهانه‌ای است برای فضاگشایی و دیدن او، آوردن هشیاری نظر به زندگی‌ام و مهم نیست که ذهنمان بد نشان می‌دهد یا خوب. من دنبال ذهن الان گفتیم، نمی‌روم.

## عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکْر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)



عاشق آفریدگاری تو هستم. سبب‌سازی گذشتن از فکرهای گذشته است، کهنه، پیش‌ساخته. صنّع یعنی آفریدن یک فکر جدید در این لحظه که زندگی می‌آفریند از طریق مرکز عدم و فضای گشوده‌شده.

پس من عاشق آفریدگاری تو هستم چه ذهنم خوب نشان بدهد، چه بد و عاشق آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، آفریده شده و مصنوع است نمی‌شوم چون اگر بشوم، می‌آید مرکز. اگر بیاید مرکز، من کافر می‌شوم، گبر می‌شوم، گبر یعنی کافر. کافر یعنی پوشاننده زندگی.

پس من عاشق، می‌دانم عاشق صنع خدا با فرّ است، عاشق مصنوع او هم کافر است. هرکسی در این لحظه ذهنش را می‌بیند، می‌گوید این بهانه است، من چون عاشق آفریدگاری خداوند هستم این را نمی‌آورم مرکز، فضا را باز می‌کنم، عاشق آفریدگاری یا صنع او هستم، پس فرّ ایزدی می‌آید.

عاشق مصنوع او کسی است که ذهنش را می‌آورد مرکزش، مصنوع یعنی چیز ساخته‌شده، کافر است برای این که زندگی را یا خدا را می‌پوشاند در این لحظه.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



پس توجه کردیم آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد بهانه‌ای است برای گشودن فضای درون که باید این‌قدر باز بشود که بی‌نهایت بشود.

و در این بررسی‌ها ما چندتا خاصیت خداوند را هم در نظر می‌گیریم که در ما هم هست و این کلمه «آلست» هم به همین اشاره می‌کند که هر جنسی خداوند دارد ما هم داریم. مثلاً خداوند از جنس بی‌نهایت است ما هم از جنس بی‌نهایتیم. خداوند از جنس ابدیت است یعنی نمی‌میرد، ما هم از جنس ابدیت هستیم به این معنی که همیشه آگاه از این لحظه ابدی هستیم. خداوند از جنس صمد است یعنی بی‌نیاز است، ما هم در این لحظه از جنس صمدیم، یعنی نیازمند به چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد نداریم، چون صمد بودن را تجربه می‌کنیم، چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد به مرکز ما نمی‌آید.

خداوند از جنس احد است، یعنی یکتاست، ما هم یکتا هستیم. پس این ذهن که دویی است و هشیاری جسمی است و هر لحظه می‌آید بالا به‌عنوان «من»، یکتایی را زیر پا می‌گذارد و خودش را با دیگران مقایسه می‌کند و با ذهنیت خودش یک خدایی مصنوعی منعکس می‌کند. این درست نیست.

پس این ابزار را هم به‌کار می‌بریم دائماً که به‌صورت این سه بیت ظاهر شده. یکی تعظیم خداست، یکی توحید خداست، یکی این‌که به‌طور کلی من‌ذهنی را باید بسوزانیم.

مولانا می‌گوید:

## چیست تعظیم خدا افراشتن؟ خویشتن را خوار و خاکی داشتن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

تعظیم: بزرگ‌داشت، به عظمت خداوند پی بردن

یعنی این‌که این لحظه ما آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد ما را می‌برد به عقل من‌ذهنی با سبب‌سازی، آن را چه جووری می‌گذاریم کنار و فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، از عقل خدا استفاده کنیم، این می‌شود «تعظیم خدا».

تعظیم خدا یعنی خداوند بزرگ است و من لحظه‌به‌لحظه تعظیم می‌کنم و این یعنی تسلیم. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که ما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند، تسلیم. این‌ها همه یک



چیز است، یعنی شما می‌گویید ذهنم را نمی‌آورم به مرکز، چون ذهنم اگر بیاید مرکز می‌شود عقل من، عقل من در مقابل عقل خدا هیچ است. این تعظیم خداست.

لحظه به لحظه عقل او را بگیری، عقل خودتان را که به وسیله سبب‌سازی به دستتان می‌آید رها کنی. در نتیجه این‌که می‌گوید «افراشتن» یعنی ما از همانیدگی‌ها می‌آییم بیرون یک آسمان بزرگی را تشکیل می‌دهیم، برای همین می‌گوید «افراشتن». هرچه این آسمان درون بزرگ‌تر می‌شود، ما تعظیم خدا را بهتر به جا می‌آوریم.

تعظیم خدا یعنی بزرگ می‌شویم، بزرگ می‌شویم اندازه او که البته هیچ موقع نمی‌شویم، بیت هم الآن می‌خوانیم، ولی شما به سوی بی‌نهایت میل می‌کنید. «چیست تعظیم خدا افراشتن؟» پس شما با نیاوردن ذهنتان به مرکزتان می‌گذارید عقل من ذهنی و خودش کوچک‌تر بشود، من ذهنی را «خوار و خاکی داشتن».

## چیست توحید خدا آموختن؟ خویشتن را پیش واحد سوختن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

حالا توحیدش چیست؟ یکی از خاصیت‌های ما توحید است، یعنی یکتایی خداوند است. شما خواهید دید که هرچه این فضا گشوده‌تر می‌شود، شما به سوی یکتایی میل می‌کنید. یکتا دارید می‌شوید. این یکتایی صمد هم هست، خواهید دید که هرچه جداتر می‌شوید شما دیگر متکی به جهان نیستید. قبلاً متکی به جهان بودید در ذهن، برای همین ذهنتان می‌آمد مرکزتان. الآن اتکایتان به جهان از بین می‌رود، دارید یکتا می‌شوید و از جنس بی‌نیازی می‌شوید، این را هم ما می‌آموزیم، یعنی یاد می‌گیریم با همین بیت‌ها که من ذهنی را پیش آن یکتا، یعنی خداوند بسوزانیم.

## گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

اگر می‌خواهی مثل روز روشن بشوی، باید این هستی‌داری ذهنی، همان هویت‌هایی که به چیزها داری یکی یکی چکار کنی؟ بگذاری بیرون بیاید، تمام شد رفت. عرض می‌کنم این‌ها را من تکرار می‌کنم، شما هم به‌عنوان ابزار باید تکرار کنید اگر می‌خواهید از نیروی جاذبه من ذهنی بالاتر بروید، بروید به بالا بالا کوه قاف که نتواند شما را بکشد، این ابیات را باید بخوانید. این دوباره این بیت را می‌خوانم:



## من جز احد صمد نخواهم من جز ملک ابد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

می‌بینید که «یکتا بودن و بی‌نیاز بودن» در همین لحظه باید به‌وسیله شما تجربه بشود. اگر شما بی‌نیازی زندگی را، خداوند را به این جهان تجربه نکنید، ذهنتان به مرکزتان خواهد آمد. این بیت واضح است دیگر، می‌گوید شما یکتایی و بی‌نیازی و بودن در این لحظه ابدی را همزمان باید تجربه کنید. اگر ذهنتان بیاید مرکزتان هشیاری جسمی پیدا کنید، نمی‌توانید. نمی‌توانید، الی‌الابد در ذهن زندانی می‌شوید، الی‌الابد منظورم تا مرگ است، تا مرگ جسمی است.

یکتایی، بی‌نیازی، مخصوصاً به محض این‌که بی‌نیازی را حس کنید، فضا باز بشود، متوجه خواهید شد که شما یکتا هستید. تا یکتا نشوید، یکتایی را، زندگی را در دیگران نمی‌توانید ببینید. توجه می‌کنید؟ اگر از جنس زندگی بشوید، دیگران را هم می‌توانید زندگی ببینید. هرچه این فضا بازتر می‌شود خواهید دید که دیگران را به صورت زندگی می‌بینید و این تفاوت‌های سطحی که مربوط به همانندگی‌ها بود، از بین دارد می‌رود.

و دنباله‌اش این را می‌خوانیم که شما حالا که شما متوجه شدید که از جنس احد هستید، از جنس صمد هستید، بی‌نیازی هستید، پس نیازمند نیستید که حرف بزنید خودتان را کوچک کنید و ارتفاع بگیرید، بلند شوید به صورت حرف‌هایی که می‌زنید.

به این دو بیت توجه می‌کنیم به‌عنوان ابزار دوباره، شاید هر روز بخوانیم.

## از سخن‌گویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، استماع (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

## منصب تعلیم، نوع شهوت است هر خیال شهوتی در ره بُت است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن  
استماع: شنیدن



گفتیم سبب‌سازی ذهن را تعطیل می‌کنیم، چه‌جوری؟ آن چیزی که ذهنمان نشانمان می‌دهد به مرکزمان نیاید. اگر مرکزمان بیاید، ما قربانی‌اش می‌شویم، تسخیر می‌کند ما را، تصرف می‌کند. پس شروع می‌کنیم به حرف آن زدن. هر چیزی که به مرکز ما می‌آید برحسب آن ببینیم شروع می‌کنیم از آن حرف زدن، برحسب آن سخن گفتن، نمی‌توانیم ساکت باشیم! برای همین است که ما ذهنمان را نمی‌توانیم ساکت کنیم.

اگر قرار باشد شما «آنصتوا» را رعایت کنید، ذهن را ساکت کنید، باید متوجه باشید که چیزهای این‌جهانی که ذهنتان نشان می‌دهد به‌خاطر این‌که شما صمد هستید به آن‌ها احتیاج ندارید، نباید مرکزتان بیاید، به‌تدریج خواهید دید که نمی‌آید، خواهید دید این‌را! و از سخن آن‌ها را گفتن یا برحسب آن‌ها سخن گفتن، ارتفاع پیدا نمی‌کنید. شما منتظرید، منتظر تبدیل هستید! همه بشریت منتظر تبدیل است!

منتظر، بهتر است گوش بدهد تا حرف بزند، حرف بزند که همان جسم را می‌سازد! منتظر باشد، بشنود، حالا چه را بشنود؟ حالا همان ابتدا همین ابیات مولانا را بخوانید، بگذارید قدرت تبدیل این‌ها در شما کار کند و بدانید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد به‌عنوان معلم یا استاد، منصب است دیگر، منصب یعنی وضعیت، وضعیتی که ذهن نشان می‌دهد این پروفیسور است، این استاد است، این معلم است، می‌گوید این در مرکز شما «نوع شهوت» است.

یعنی تجسم استادی یا معلمی که من می‌توانم چیزی به مردم یاد بدهم، این شهوت است و هر خیال شهوتی بت است. شما این فکر شهوت‌انگیز را، به‌صورت فکر است، وضعیت فکری است می‌پرستید، پس بت‌پرست هستید.

ما می‌گوییم به کسی نمی‌خواهیم چیزی یاد بدهیم. من به شما چیزی یاد نمی‌دهم، من این‌ها را می‌خوانم می‌گویم بیاییم ببینیم چه می‌گوید، با هم بحث می‌کنیم. بحث هم نمی‌کنیم، می‌گوییم بخوانیم این‌ها را روی خودمان اعمال می‌کنیم.

و این بیت را:

## خواجه بجه از جهان، قفل بنه بر دهان پنجه گشا چون کلید، قفل گشا یافتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۰۸)

شما می‌توانید از جهان بجهید؟ بله! آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد نیاورید به مرکزتان. «قفل بنه بر دهان» دهانت را ببند. «پنجه گشا چون کلید»، این فضا را باز کن اصل تو این فضاست، این کلید همه‌چیز است. فضا





را باز کردی، قفل زندگیاات را داری باز می‌کنی. قفل زندگی ما من‌ذهنی است، جادو کرده ما را، برحسب همانندگی‌ها می‌بینیم افتادیم در سبب‌سازی، هرچه با سبب‌سازی می‌رویم قفل بسته است. الآن با فضای گشوده‌شده که کلید است «قفل‌گشا» را پیدا کردیم. پس آن چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد نیاور مرکزت، از جهان بجه. و

## بی‌نهایت حضرت است این بارگاہ

### صدر را بگذار، صدرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

و شما می‌دانید ذهن نباید به شما غلبه کند، برحسب همانندگی و سبب‌سازی بگویند که این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم، این جا که رسیدیم دیگر بس می‌شود، زندگی‌ام درست شده! یا وضعیت‌های زندگی را نیاورید مرکزتان بگویند که الآن دیگر وضعم خوب شده که! رابطه‌ام با همسر، بچه‌هایم خوب شده، با مردم خوب شده، خودم هم نسبتاً راحت‌تر، دیگر کارها خوب پیش می‌رود.

نه! این تمام نمی‌شود، صدی نداریم، نمی‌خواهیم جایی برسیم. همیشه باید فضاگشا باشیم و برای همین می‌گفت که تعظیم خدا را باید افرشته بکنیم. این آسمان درون روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شود. «صدر تو»، جایی که باید بررسی همین راه توست. پس متوقف نکنید!

چه چیز ما را متوقف می‌کند؟ یک الگوی ذهنی می‌آید مرکزمان، ما اجازه می‌دهیم یا مردم ما را تحریک می‌کنند، می‌گوییم ما به جایی رسیدیم! مردم بزرگ‌ترین صدمه‌زننده هستند اگر شما را تأیید بکنند و شما تأیید را بپذیرید، پیشرفتتان متوقف می‌شود. این راه ادامه دارد، شما هیچ‌جا متوقف نشوید! هر روز این شعرها را بخوانید و هرکه هم به شما گفت استاد شدید دیگر بس شما است، نه! استاد نشدید، هیچ‌چیز نشدیم، ما داریم راه می‌رویم، صدر ما راه است.

و شما این دو بیت را هم می‌دانید:

## نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

### در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

## چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

شما می‌دانید که من‌ذهنی ما نماینده شیطان است و فضای گشوده شده نماینده خداست، از جنس خداست. دوباره، من‌ذهنی ما با شیطان یکی است.

## نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

شیطان هم نیروی همانیدگی و درد این جهان است که در انسان‌ها زندگی می‌کند. درست است؟ فرشته و عقل هم یکی هستند. فرشته حالت حضور ماست، فضای گشوده شده است، عقل هم خداست یا عقل کل است و به خاطر حکمت‌های خداوند دو صورت پیدا کرده‌اند. حالا این را فقط یادآوری کردم.

به این مطلبی که خدمت شما عرض کنم همان اول، ببینید مولانا می‌خواهد به ما بگوید که درست است که ما می‌آییم همانیده می‌شویم، همانیدگی گناه است، ولی گناه کردن ما را از جنس شیطان نمی‌کند، ما موقعی از جنس شیطان می‌شویم که مسئولیت قبول نمی‌کنیم. به گردن دیگران می‌اندازیم و نمی‌گوییم ما خودمان کرده‌ایم. توجه می‌کنید؟

این شامل اشتباهات این جهانی هم می‌شود. ما همه اشتباه می‌کنیم. با اشتباه کردن از جنس شیطان نمی‌شویم، ولی وقتی اشتباه ما را به ما نشان می‌دهند ما زیر بار نمی‌رویم، مسئولیت قبول نمی‌کنیم، از جنس شیطان می‌شویم.

حالا به شما اگر بگویند یک عمری همانیده بودی، چیزها را در مرکز گذاشتی، این دردها را خودت ایجاد کردی، شما می‌خواهید مسئولیت بپذیرید بگویید که بله، خودم کردم؟ یا می‌خواهید بگویید خدا کرده، خدا ما را به این روز انداخته، اگر خدا بود ما این طوری نمی‌شدیم؟

این حرف‌هایی که خدا بود، این طوری نمی‌شدیم، این حرف‌های شیطان است. توجه کنید این موضوع مهمی است، یکی ما را از جنس حضرت آدم می‌کند که گفت ما به خودمان ظلم کردیم، معنی‌اش چه هست؟ اگر شما توانایی



فضاگشایی دارید، می‌توانید فضا را باز کنید، مرکزتان را عدم کنید، کارگاه خداوند بشوید تا او کار کند روی شما، شما را از جنس خودش بکند، این کار اگر نمی‌کنید تقصیر خداوند است یا شماست؟

اگر بگویید تقصیر خداوند است، از جنس شیطان می‌شوید. اگر بگویید تقصیر خودم است، من مسئولیت قبول می‌کنم، حواسم را می‌دهم به خودم و می‌خواهم ببینم چکار دارم می‌کنم، خودم را زیر ذره‌بین خودم قرار می‌دهم و با دیگران کاری ندارم، دیگران را ملامت نمی‌کنم، مسئول بوده‌ام، این دردها را من ایجاد کردم، بعد از این نمی‌خواهم بکنم و می‌خواهم روی خودم کار کنم و زندگی هم به من کمک خواهد کرد، از جنس آدم می‌شوید.

پس می‌خوانیم، تفاوت در قبول مسئولیت و کار روی خود است. اگر قبول نکنیم، می‌افتیم به جبر من‌ذهنی. شما هم می‌دانید، در ابیاتی هم خواندیم که خداوند جبار است یعنی قوانین خودش را اجرا می‌کند.

از ارتفاع صد متری هر کسی بپرد پایین به احتمال زیاد می‌میرد، می‌خواهد هر کسی باشد. هر کسی باشد. فرزند هر کسی باشد، نژادش چه چیزی باشد، کجایی باشد، چرا؟ همین الان گفتیم زیر قانون ثقل یا جاذبه زمین قرار می‌گیرد. آسیب می‌بیند.

نمی‌توانید شما بگویید که حالا به خاطر روابط خاصی که من با خداوند دارم من از بالا می‌خواهم بپریم من را نگه دارد! چنین چیزی نمی‌شود. و این هم همین است. مثالش را در آن داستان خواندیم. گفت اگر از جای بلند یکی پایین بپرد، می‌میرد؟ گفت بله.

از جای بلند در این‌جا، فرض کنید که جایگاه ایزدی است، یکی بودن با ایزدی است، افتاده به اسفل‌السافلین، جایی که من‌ذهنی است و کمترین عقل را دارد. آدم می‌میرد؟ بله می‌میرد.

پس این‌طوری شد:

**گفت شیطان که بما آغویتنی  
کرد فعل خود نهان، دیو دنی**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

دنی: فرومایه، پست

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»



«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی»، درست ما هم همین را می‌گوییم. «او گمراهی خود را به حضرت حق»، یعنی خداوند «نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

یعنی ما متوجه نیستیم که مرکزمان را به‌جای عدم، جسم کردیم و درد کردیم به مدت چهل سال، پنجاه سال الآن وضع ما این‌طوری شده. نمی‌گوییم این را ما خودمان کردیم، می‌گوییم که تو کردی! پس می‌بینید زیر بار مسئولیت نمی‌رود، می‌گوید تو من را منحرف کردی.

**گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا**

**او ز فعلِ حق نَبَدِ غافلِ چو ما**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

**در گُنه، او از ادب پنهانش کرد**

**ز آن گُنه بر خود زدن، او بر بخورد**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۰)

پس همین‌طور که این آیه‌ها را هم می‌دانید، آدم چه گفت؟ گفت ما به خودمان ظلم کردیم. حالا از شما من می‌پرسم، اگر از ده دوازده سالگی ما مرکزمان را عدم نکردیم، همین‌طور جسم بوده و برحسب جسم‌ها فکر کردیم، به خودمان لطمه زدیم، این تقصیر ما بوده یا تقصیر خدا بوده؟ شیطان می‌گوید تقصیر خدا بوده. حضرت آدم می‌گوید نه، من به خودم ظلم کردم. تو از ابتدا با من بودی، همیشه با من بودی، من می‌توانستم فضاگشایی کنم، تو را بیاورم به مرکز، کارگاه خداوند بشوم، این کار را نکردم، معذرت می‌خواهم، حالا من می‌روم به پای‌ماچان و دائماً عذرخواه هستم که مرکز را عدم نگه دارم و می‌دانم عیب دارم.

شیطان می‌گوید ما چه عیبی داریم؟ ما هم با نفسمان یا من‌ذهنی‌مان می‌گوییم من‌ذهنی داریم و پندار کمال داریم، ناموس چه اشکالی دارد چیزها به ما بربخورد؟ خیلی هم خوبه! غیرت داریم، چیزها باید به آدم بربخورد، آدم باید درد داشته باشد. این‌ها حرف‌های شیطان است. آن بیت‌ها را خواندم که بدانید «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند»، یعنی هرچیزی شیطان گفته ما هم همان را می‌گوییم.

شما این بیت‌ها را باید بخوانید ببینید که از جنس حضرت آدم هستید؟ از جنس شیطان هستید؟ و خداوند به شیطان می‌گوید که تو به آدمیت خودت، به حضور خودت که من هستم تعظیم می‌کنی؟ می‌گوید نه.



پس توجه کنید که این همانیدن یا اشتباه کردن نبود که شیطان را، شیطان کرد. این نپذیرفتن مسئولیت بود که شیطان، شیطان شد. ما هم لحظه به لحظه به خاطر عدم پذیرش مسئولیت اعمال خودمان که مرتب ذهنمان را می‌آوریم به مرکزمان، می‌توانیم نیاوریم، از جنس شیطان می‌شویم خداوند را ملامت می‌کنیم. خب الآن من می‌گویم ذهنتان را بی‌اهمیت کنید، نیاورید به مرکزتان. شما می‌آورید می‌گویید تقصیر خداست، تقصیر زندگی است، من در جبر هستم. نه! هر کسی هم می‌گوید من در جبر هستم، مجبورم، باز هم این‌ها شیطانی است.

هر کسی بگوید که خب پدر و مادرم باید ده‌سالگی به من این‌ها را یاد می‌دادند، جامعه باید یاد می‌داد، این آدم در جبر است، از جنس شیطان است. مسئولیت خودش را نمی‌پذیرد که در ده‌سالگی، دوازده‌سالگی خودش انتخاب کرده. می‌گوید شما من را منحرف کردید. هر کسی می‌گوید شما کردید، از جنس شیطان است.

هر کسی می‌گوید من خودم کردم و مسئولیت می‌پذیرم و بعد از این روی خودم کار خواهم کرد، معذرت می‌خواهم، می‌خواهم سهمم را ببینم الآن، در هر لحظه سهممان را ببینیم چکار غلطی می‌کنیم؟ چه اندازه من ذهنی‌مان دخالت می‌کند کار را خراب می‌کند؟ این کار انسان است. آن یکی‌ها کار شیطان است.

پس آدم گفت که ما به خودمان ظلم کردیم. می‌گوید از کار خداوند مثل ما غافل نبود. «در گنه، او از ادب پنهانش کرد»، ادب داشت حضرت آدم می‌گوید. در گناه کردن از ادبی که داشت پنهان کرد. «در گنه، او از ادب پنهانش کرد»، «ز آن گنه بر خود زد»، یعنی گفت تقصیر ما بوده، بنابراین میوه خورد از آن. «بَرِ بَخُورِد» یا «بَرِ بَخُورِد» یعنی نتیجه‌اش را دید.

این هم آیه‌اش است:

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«ابلیس گفت: پروردگارا، به عوض آنکه مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو باز می‌دارم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

«ابلیس گفت: پروردگارا، به عوض آنکه مرا گمراه کردی»، می‌بینید مسئولیت نمی‌پذیرد. «من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو باز می‌دارم.»

و این سه بیت هم می‌خوانم برایتان:



بعد توبه گفتش: ای آدم نه من  
آفریدم در تو آن جرم و محن؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۱)

نه که تقدیر و قضای من بد آن  
چون به وقت عذر کردی آن نهان؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۲)

گفت: ترسیدم ادب نگذاشتم  
گفت: هم من پاس آنت داشتم  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۳)

محن: محنت‌ها، رنج‌ها، سختی‌ها

9

هر که آرد حرمت، او حرمت برد  
هر که آرد قند، لوزینه برد  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۴)

لوزینه: نوعی شیرینی

پس این روابط ما را در زندگی با خودمان و با زندگی یا خدا روشن می‌کند.

وقتی آدم توبه می‌کند، توبه می‌کند یعنی چه؟ برمی‌گردد فضا را باز می‌کند. ما می‌فهمیم که ما از جنس خدا بودیم و هستیم، باید فضا را باز می‌کردیم هرچه زودتر از عقل او استفاده می‌کردیم و این استفاده از عقل او و خلایق او برای ما میسر بوده، استفاده نکردیم. تأسف هم نمی‌خوریم.

تأسف دوباره شیطانی است که ای کاش من فلان موقع متوجه شده بودم، چرا نشدم؟ برمی‌گردد به ملامت دیگران، چون سبب‌سازی ذهن می‌رود که پدر و مادرم نکردند، آن‌ها هم من را به جبر انداختند یا خودت در جبر ذهنی با سبب‌سازی افتادن خیلی‌ها می‌گویند این تقصیر زخم است. پدر و مادر ما چون نشان خراب بوده، ما هم آن زن را داریم در نتیجه این همه اشتباه می‌کنیم، درد می‌کشیم، یا تقصیر جامعه است، تقصیر رئیس است، یعنی من مقصر نیستم. توجه کنید چه بهانه‌هایی ما پیدا می‌کنیم بگوییم که من مقصر نیستم.



همه این‌ها مولانا می‌گوید شیطانی است. اگر در این لحظه شما مسئولیت همه آن چیزهایی که سرتان آمده بپذیرید، تازه به‌کار می‌افتید. این کار مفید است. اگر شما ملامت کنید، از زیر بار مسئولیت دربروید، از جنس می‌گوید شیطان می‌شوید و به هیچ‌جا نمی‌رسید و از جنس او بشوید، دیدید که این آیه هم مهم است، دیگران را هم می‌فریبید.

«قَالَ قِيمًا أُغْوَيْتَنِي لَأَفْعَدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«ابلیس گفت: پروردگارا، به عوض آنکه مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو باز می‌دارم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

اصلاً ما چکار می‌کنیم؟ ما در افتادن به جبر من‌ذهنی که دیگران کردند ما مجبوریم این‌طوری زندگی کنیم، هیچ راهی نداریم. «راهی نداریم» خودش یعنی چه؟ یعنی من از خلاقیت خداوند، از کمک خداوند، زندگی نمی‌خواهم استفاده کنم، من در را بسته‌ام، من هر لحظه ذهنم را می‌آورم به مرکز، هشیاری جسمی می‌شوم و در سبب‌سازی ذهن می‌افتم به جبر و قفل ذهن. امروز گفت ساکت باش، «قفل‌گشا» یافتی.

«پروردگارا، به عوض آن‌که مرا گمراه کردی»، ما هم همین را می‌گوییم. «من نیز» یعنی ما می‌گوییم، ما هم بندگان خدا را از طریق قرین تحریک می‌کنیم به من‌ذهنی. شما نگاه کنید ما به همدیگر کمک کنیم یا می‌کنیم که همدیگر را از جنس من‌ذهنی بکنیم. ما منیت ذهنی را نگه می‌داریم از طریق قرین که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند همه را به‌سوی من‌ذهنی سوق می‌دهیم، به‌سوی درد سوق می‌دهیم، گمراه می‌کنیم. شیطان از طریق همین بندگانش که مسئولیت نمی‌پذیرند، همان‌یده هستند در سر راه بندگان دیگرش می‌نشینند.

شما الآن به خودتان نگاه کنید ببینید که مسئولیت می‌پذیرید که هیچ‌کس را به من‌ذهنی ترغیب نکنید بلکه به صبر دعوت کنید، به فضاگشایی دعوت کنید؟ می‌توانید از کنار کسی رد بشوید من‌ذهنی او را تحریک نکنید بلکه در اثر گذر کردن شما او یک خُرده فضا را باز کند؟ اگر بله، شما از جنس حضرت آدم هستید. اگر نه، از جنس شیطان هستید.

خلاصه می‌گوید بعد از توبه کردن آدم که در واقع توبه کردن او یعنی ما فهمیدیم که ما خودمان کردیم، بعد از این نمی‌خواهیم بکنیم، زیر بار مسئولیت رفتیم، فضا را باز کردیم، مرکز عدم شد، از سبب‌سازی ذهن پریدیم بیرون، این را می‌گوییم توبه، برگشتیم به زندگی.



و خداوند از آدم می‌پرسد این طوری نبود که این جُرم و درد را من به تو دادم؟ یعنی در اثر قوانین من بود؟ سرنوشت من بود؟ برای این که من تو را آوردم همانیده کردم. بله، ولی آدم می‌دانست که درست است که این قضای او بود، ولی در آن وسطها که ما همانیده بودیم خیلی اشتباه کردیم! مرتب ذهنمان را آوردیم مرکزمان. آدم این را می‌دانست. شیطان یا می‌دانست یا نمی‌دانست، به‌رحال زیرش زد.

موقع عذر کردن چرا نهان کردی؟ گفت ملاحظه کردم که من ممکن است اشتباه بکنم، ادب را نگذاشتم، ادب را رعایت کردم. ادب این است که تو اشتباه نمی‌کنی، حتماً من اشتباه کردم.

این موضوع مهم است، چرا؟ شما هر چقدر هم که با سبب‌سازی ذهن دارید خودتان را قانع می‌کنید حق با من است، بدانید که حق با شما نیست. در مورد ایجاد بدبختی، در مورد ایجاد درد، وضعیت بد، شما اگر بگویید صد درصد من استدلال کردم، روی کاغذ آوردم، فرمول نوشتم، من اصلاً تقصیری ندارم. بدانید که صد درصد تقصیر شماست! پس به سبب‌سازی ذهن اعتماد نکنید.

«گفت: ترسیدم ادب نگذاشتم» ما نمی‌ترسیم. با یک خرده سبب‌سازی ذهن می‌گوییم تقصیر توست. نه تنها رابطه‌مان با زندگی این است، با خداوند این است، با مردم هم همین‌طور است. این خاصیت شیطانی ما دائماً در کار است. و زندگی یا خداوند می‌گوید که من هم ملاحظه آن را کردم که تو فهمیدی که من اشتباه نمی‌کنم، تو اشتباه کردی. گرچه که ذهن تو می‌گفت من اشتباه کردم.

این مهم است، این ادب است که خداوند که می‌گوید تمام کائنات را با عقل گلش اداره می‌کند آمده در کار من اشتباه کرده، چرا؟ من با سبب‌سازی به این نتیجه رسیدم. سبب‌سازی مال من ذهنی شماست که نماینده شیطان است. گفته من انسان‌ها را فریب می‌دهم. تو هم فریب آن را می‌خوری، خودت هم فریب‌دهنده هستی.

برای همین می‌گوید هر کس احترام بیاورد، احترام می‌برد. یعنی در این لحظه هر کسی زیر بار مسئولیت برود و بگوید که نه این تقصیر من بوده عqlم نمی‌رسد. درست است که من فکر می‌کنم تقصیر زندگی بوده، ولی عqlم نمی‌رسد، تقصیر من بوده. خب «حرمت» را آورد، حرمت می‌برد. هر کسی «قند» بیاورد، باقلوا می‌برد، «لوزینه» می‌برد. شکایتش را نیاورد شیرینی‌اش را بیاورد، او شیرینی من را می‌برد. خب خواندیم آن‌ها را. یک بار دیگر این سه بیت را تکرار می‌کنم:



## چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر در آمیزی؟ عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

پس ما «شیر» هستیم خداوند «انگبین» است، ما باید قاطی بشویم. گفتیم با فضاگشایی و کارگاه کردن مرکزمان، کارگاه ایزدی، مرکز عدم، ما را کارگاه ایزدی می‌کند. او با صنع کار می‌کند، ما به صورت من‌ذهنی با سبب‌سازی ذهن کار می‌کند. سبب‌سازی ذهن ما محدود است، عقلش محدود است به درد ما نمی‌خورد، به درد تبدیل نمی‌خورد.

اگر با سبب‌سازی برویم، همیشه ذهن را ایجاد خواهیم کرد و ما فهمیدیم «نالایق» هستیم و فقط وقتی فضا را باز می‌کنیم با فرّ او لایق می‌شویم، فرّ اوست که ما را لایق می‌کند. الآن در من‌ذهنی ناچیز و معدوم هستیم. و فضا را باز کنیم، از او، نه آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد چیزی پیدا می‌کنیم. این چیز، همان کیفیت زندگی است، خود زندگی است و ما فهمیدیم اگر ذهنمان را ببندیم و ذهن را ساکت کنیم، هم مثل آن قطره‌ای که قطره بارانی که داخل صدف می‌افتد بالاخره خداوند در درون ما کار خواهد کرد، ما را کوه قاف خواهد کرد یا تبدیل به اقیانوس خواهد کرد.

«چو در بندی و بستیزی»، اگر در را ببندیم خداوند در درون کار کند و نگذاریم ذهن ما بیاید مزاحم بشود، خودمان مزاحم خودمان نشویم با آوردن ذهنمان به مرکزمان، در این صورت او روی ما کار می‌کند و ما را از یک چیز ناچیز به خودش تبدیل می‌کند.

این‌ها را هم که نشان دادم. اول گفتم مرکز ما عدم است [شکل ۰ دایره عدم اولیه]] از جنس هشیاری هستیم. وارد ذهن می‌شویم، همانیده می‌شویم [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] عقل جزوی پیدا می‌کنیم، من‌ذهنی می‌سازیم. یواش‌یواش فضا را باز می‌کنیم [شکل ۲ دایره عدم]] مرکز را عدم می‌کنیم، کارگاه زندگی می‌کنیم، او در درون روی ما کار می‌کند. بالاخره دوباره هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت او تبدیل می‌شویم [شکل ۰ دایره عدم اولیه]].

## همه خاکیم روینده ز آب ذکر و باد دم گلی که خندد و گرید کزو فکری بینگیزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

می‌گوید همه ما خاک حاصل‌خیز هستیم، اما تا به حال ذهنمان را آوردیم و در این خاک، همانیدگی کاشتیم. نگذاشتیم کشت اول که تو کاشته بودی در «الست» رشد کند، ولی همه‌مان توانایی بالندگی داریم منتها بستگی



به چه دارد؟ به «آبِ ذکر». «آبِ ذکر» یعنی فضاگشایی، ذکر خداوند نه این‌که بگویی خدا، خدا، خدا، نه، فضا باز کنی، فضا باز کنی، این ذکر است، از جنس او بشوی. ذکر یعنی از جنس او شدن. «بادِ دم» یعنی نیروی به حرکت درآورندهٔ زندگی، نیروی بالندگی، رویندگی. دیدید مثلاً گیاه یواش‌یواش رشد می‌کند می‌آید بالا. زندگی، خداوند نیروی حرکت می‌دهد. به ما هم نیروی حرکت می‌دهد، قدرتش پشت ما است اگر فضا را باز کنیم. پس فضا را باز می‌کنیم از جنس او می‌شویم، او ما را به حرکت درمی‌آورد.

به چه کسی؟ به انسانی که مثل گل هم می‌خندد، هم گریه می‌کند. «خندد و گریه» وقتی فضا را باز می‌کنیم ما، ولو این‌که فضاگشایی معادل این است که آن ذهنمان نمی‌آید به مرکزمان، اگر می‌آمد، جسم می‌شد، ولی هم با فضاگشایی می‌خندیم هم گریه می‌کنیم، یعنی تو را بیان می‌کنیم، تو برکت خودت را از ما پخش می‌کنی.

پس می‌بینید خندیدن یعنی شادی زندگی را تجربه کردن. در غزل‌های گذشته داشتیم که ما شادان به‌سوی زندگی می‌رویم. من ذهنی با عزا می‌رود، با غم و غصه می‌رود، با شکایت می‌رود.

«گلی که خندد و گریه»، شما وقتی فضا را باز می‌کنید بلافاصله نیروی شادی بخش زندگی در شما شادی را ایجاد می‌کند. در این‌جا گریه کردن نه این‌که اشک بریزیم، یعنی برکت زندگی را پخش کردن.

«گلی که خندد و گریه کزو فکری بینگیزی» یعنی این‌جا «فکری بینگیزی» ممکن است فکر، هم فکر است هم خیلی چیزهای دیگر، یک چیز خوبی در او به‌وجود می‌آوری، ممکن است که شادی باشد، ممکن است قدرت عمل باشد، ممکن است هدایت باشد، ممکن است آفرینندگی باشد.

پس همهٔ ما استعداد این را داریم که فضا را باز کنیم آب زندگی بیاید، نیروی جنبانندهٔ زندگی بیاید و ما را بخنداند، از ما خودش را بیان کند و هم فکر، هم شادی، هم چیزهای دیگر بربینگیزد.

اگر این کار را بکنیم، چه می‌شود؟

«گلستانی کُنش خندان، و فرمانی به دستش ده»، تو او را یک گلستان می‌کنی، یک فرمان به دستش می‌دهی. فرمان شادی، فرمان امنیت، که این گلستان همیشگی است. شما می‌بینید درونتان باز می‌شود، بی‌نهایت باز می‌شود، انعکاسش در بیرون همه ساختارهای پربرتک و شادی بخش است.

«گلستانی کُنش خندان» یعنی ما فهمیدیم که باید خودمان را در اختیار تو قرار بدهیم. تو همهٔ ما را گلستان خواهی کرد و فرمان ایزدی یعنی خودت را به دست ما می‌دهی که ای گلستان، «ای گلشن، شدی ایمن» به‌وسیلهٔ



این فرمان، کدام فرمان؟ فرمانی که همیشه بیدار شدیم از خواب ذهن به خداوند و بیدار ماندیم. مرکز ما همیشه عدم است، زندگی ما را خرد کل دارد اداره می‌کند. هیچ موقع «آفت‌های پاییزی» به ما ضرر نخواهند زد.

آفت‌های پاییزی همین‌که انسان در ده دوازده‌سالگی متوجه نمی‌شود که باید فضا را باز کند به او تبدیل بشود، من ذهنی را نگه می‌دارد و هر چیزی را که ذهنش نشان می‌دهد می‌آید به مرکزش، آفت‌های پاییزی شروع می‌شوند. می‌بینید یواش‌یواش انسان شروع می‌کند به پژمرده شدن، درست مثل آفت پاییز است.

بهار، تابستان را در نظر بگیر که انسان باید شکوفا بشود، منتها مثل چهارفصل نیست که پاییز داشته باشد. انسان اگر فضا را باز کند به گلشنی تبدیل می‌شود که پاییز ندارد. ولی ما اولش شروع می‌کنیم به، می‌آییم بالا تا اول می‌خندیم، بچه هستیم بازی می‌کنیم، به همه چیز می‌خندیم، خوشحال هستیم.

ده دوازده‌سالگی که باید واقعاً تبدیل می‌شدیم به وسیله عشق پدر و مادرمان مخصوصاً مادرمان، تبدیل نمی‌شویم. به ما می‌گویند که باید من ذهنی داشته باشی. «آفت‌های پاییزی» به صورت دردهای مختلف شروع می‌شود. در نتیجه در بیست‌سالگی می‌بینید یک جوان پژمرده شده.

جوانی را در نظر بگیرید که در ده دوازده‌سالگی فضا را باز می‌کند به زندگی تبدیل می‌شود و کارگاه خداوند می‌شود و زندگی مرتب از طریق او می‌خندد و می‌گیرد. می‌خندد و برکتش را می‌فرستد بیرون، یک فکری به وسیله او انگیخته می‌شود.

انسان می‌شود گلستانی که پاییز ندارد. شما آفت‌های پاییزی را در خودتان ببینید.

به این علت دچار آفت هستید که چیزهای ذهنی می‌آید به مرکزتان. از آن‌ها زندگی می‌خواهید، نه از خود زندگی. و بعد می‌گوید: «گهی در صورت آبی، بیایی جان دهی گل را» یعنی انسان را به صورت گل در نظر می‌گیرد. همین‌طور که آب می‌آید، جان می‌دهد به گل سرخ. اگر فضا را باز کنیم، آب زندگی، آب عشق، این نیروی شفا دهنده، این چیزی که گاهی می‌گوییم «نَفَخْتُ»، «کار او کُنْ فیکون است نه موقوف علل».

**دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر**  
**کار او کُنْ فیکونست، نه موقوف علل**  
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمدم



این بیت این قدر مهم است. بارها خواندیم. «دم او جان دهدت» دم او موقع فضاگشایی به تو جان می‌دهد. برو از این آیه «نَفَخْتُ بِظَيْرِ» «کار او کُن فیکون» است، به وسیله قضا، فکر الهی انجام می‌شود و او می‌گوید «بشو و می‌شود». موقوف علل سبب‌سازی ذهن نیست.

موقوف علل یعنی موقوف سبب‌سازی ذهن شما نیست. پس فضا را باز می‌کنیم گاهی به صورت آب به ما جان می‌دهد، گاهی به صورت نیروی جنباننده به هر انسانی «درآویزی». درست است؟ مثل شاخه گل. باد می‌آید این را تکان می‌دهد، آب هم زنده‌اش می‌کند. آب زندگی با فضای گشوده شده شما را جان می‌دهد. نیروی جنباننده زندگی هم شما را به حرکت درمی‌آورد. به شما عقل می‌دهد، به شما قدرت می‌دهد.

قدرت اصلاً، قدرت عمل. این قدرت عمل شما تا حالا از من ذهنی آمده، از خشم آمده، از ترس آمده. حداقل ما این را تجربه کردیم وقتی ما می‌ترسیم فرار می‌کنیم. وقتی خشمگین می‌شویم به ظاهر قدرت عمل، پا می‌شویم، می‌خواهیم یک کاری بکنیم.

حساب کنید به جای خشم آن از خود زندگی بیاید، از عشق بیاید. آن چه می‌شود؟

اگر شما تجربه نکردید، می‌توانید تجربه کنید. آرام باشید. این چیزهایی که مولانا می‌گوید تجربه کنید. می‌گوید این خود تو هستی که به صورت آب و باد می‌آیی. انسان‌ها را به صورت شاخ گل تکان می‌دهی به شرطی که انسان‌ها گل بشوند. از این من ذهنی دست بردارند.

گفت از این قفل دست بردار، تو کلید شدی دیگر. ما دائماً من ذهنی را تقویت می‌کنیم که خودش قفل است یعنی زندگی خودمان را قفل می‌کنیم. ما نمی‌فهمیم وقتی همانیده می‌شویم خودمان را به تله می‌اندازیم. شعرهایش را خواندیم دیگر.

الآن راجع به همین درخت انسان صحبت می‌کند. می‌گوید درخت انسان هر چقدر به وسیله خداوند رشد می‌کند، سرهایش می‌رود به زمین. ریشه‌اش در بالاست. یعنی هر چقدر که ما بزرگ‌تر می‌شویم، کوچک‌تر می‌شویم به لحاظ ذهنی. برعکس درختانی که ریشه کوتاه دارند، میوه سیاه.

## درختی بیخ او بالا، نگونه شاخه‌های او به عکس آن درختانی که سعدی‌اند و شونیزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)



انسان درختی است که اگر بیخش در تو باشد، در خدا باشد، ریشه‌اش یعنی در تو باشد، شاخه‌هایش نگون است. یعنی منبتی، حس وجودی در ذهنش ندارد.

اگر انسان به خدا زنده بشود، به مولانا مثلاً می‌گفتیم آقا شما مثلاً خیلی بزرگ هستید. یک نگاه عاقل اندر سفیه به ما می‌کرد. کجای من بزرگ است؟ نه‌خیر آقا شما خیلی بزرگ هستید. بعد آن موقع به یک کسی که شاه است یا یک سمتی دارد خب او می‌خواهد هرچه بزرگ‌تر بشود. چرا؟ به عکس درخت گلی که ریشه‌اش در آسمان است، ریشه‌اش در خداست، شاخه‌هایش روزبه‌روز به پایین است، به افتادگی است، انسانی که من‌ذهنی دارد «به عکس آن درختانی که سعدی‌اند و شونیزی»

«سعدی» همین‌طور که در این‌جا می‌بینید:

نگونه: سرنگون، سرازیر  
سعد: نباتی است که ریشه گیاهی دارد به رنگ سیاه.  
شونیز: گیاهی از تیره آلاله‌ها که دانه‌های سیاه‌رنگ دارد.

نگونه: سرنگون، سعد: نباتی است که ریشه گیاهی دارد به رنگ سیاه. ببینید ریشه سیاه است. شونیز هم گیاهی از تیره آلاله‌ها که دانه‌های سیاه‌رنگ دارد.

می‌بینید انسان به‌صورت «سعدی و شونیزی» یعنی هم ریشه سیاه دارد، هم میوه سیاه دارد. انسان من‌ذهنی. درست است؟

شما چه‌جور درختی هستید؟ که ریشه سیاه، میوه سیاه به‌صورت من‌ذهنی یا ریشه‌تان در خداوند ولی شاخه‌هایتان سرنگون. یعنی به‌خاطر شاخه‌های رو به فلک کشیده که این‌قدر عظمت دارد مثل مولانا ولی می‌گوید من چیزی نیستم. من چیزی نیستم، من عقل ندارم، من عاقلم به او بسته است.

هر من‌ذهنی آن موقع که خیلی هم بی‌عقل است پندار کمال دارد. زیر بار نمی‌رود. اشتباه می‌کند، دنیا را خراب می‌کند می‌گوید اشتباه نکردم، یک عده دیگر کردند. من خراب نکردم، آباد کردم.

آن یکی هم می‌گوید مثل مولانا دنیا را گلستان کرده می‌گوید من نکردم، خداوند کرده، ریشه‌ام آن‌جا بوده، من نگفتم تو گفتی. الآن من می‌خواهم بگویم فوراً خاموش می‌شوم. توجه کنید، شما باید این‌طوری باشید.

**گهی گویی به گوش دل که در دوغ من افتادی  
منم جان همه عالم، تو چون از جان بپرهیزی؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)



گاهی با همین بی‌مرازی‌ها، انقباض‌ها به گوش ما چه می‌گوید؟ می‌گوید که ببین در ذهن، در دوغ منی. ذهن دوغ من است. در جان من نیستی. تو الآن به من وصل نیستی، به دوغم وصلی، به هشیاری جسمی وصلی، به توهم من وصل هستی.

«گهی گویی به گوش دل که در دوغ من افتادی» آن هم مال من است، دوغ من است. دوغ یعنی یک چیز بی‌مصرف، هشیاری جسمی، عقل من‌ذهنی، سبب‌سازی ذهن. فقط به درد بقا می‌خورد.

شما می‌بینید که سبب‌سازی ذهن به درد بقا می‌خورد، انسان‌ها را به چه صورت درآورده و چه سازمان‌هایی در این جهان به‌وجود آورده. انسانی که سیر نمی‌شود. هر چقدر جمع می‌کند اصلاً حساب نمی‌کند که من این را می‌توانم بخورم اصلاً تا آخر عمرم؟ نه، حساب نمی‌کند، فقط می‌خواهد انباشته کند. در دوغ است، در توهم است. و آن موقع یک ساختارهایی را هم به‌وجود آورده به‌صورت شرکت‌های چندملیتی که رحم به انسان نمی‌کنند. می‌گویند آقا هزاران نفر آواره بشوند، بی‌خانمان بشوند ما سودمان برود بالا.

سود، سود به چه درد می‌خورد؟ نمی‌توانند بفهمند در دوغ هستند. «گهی گویی به گوش دل» آیا گوش جمع را هم می‌پسچاند؟ البته که می‌پسچاند. دو بار جنگ جهانی شده، اصلاً می‌خواهد بیپسچاند دیگر. به ما بگوید حواست جمع است هم فرد، هم جمع در دوغ من هستید شما؟

«منم جان همه عالم» فضا را باز کنید، من را ببینید، به من زنده بشوید. آخر به چه مناسبتی تو از من، از جان می‌پرهیزی؟ این‌ها را خواندم دیگر. حضرت آدم هم همین را گفت. گفت آقا من اشتباه کردم ببخشید، در دوغ شما بودم نفهمیدم دوغ است. حالا شما چه؟ شما می‌خواهید بیدار بشوید از خواب دوغ؟ و بگویید که بابا جان همه عالم از طریق فضای گشوده‌شده، نه این باور، نه آن باور که ما را می‌اندازد به توهم.

مردم در دوغ می‌گویند آقا این باورها، باورها کفر است. این باورها را بگذارید در ذهنتان، بیاورید مرکزتان، با این باورها همانیده بشوید، این‌طوری باید زندگی کرد. همه این‌ها دوغ است. برای همین عرض کردم ما باید به جان او زنده بشویم نه به‌صورت ذهن، بگذریم از ذهن به ذهن، از ذهن به ذهن بگذریم.

ما از خودمان بپرسیم چرا از جان می‌پرهیزیم؟ چرا از جان فرار می‌کنیم به جسم؟ چرا نفهمیدیم جسم جان ندارد؟ اگر جسم، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بیاید به مرکز و برحسب آن فکر کنم، برحسب آن زندگی کنم، از آن زندگی بخواهم، این به من زندگی نمی‌دهد. این دوغ است. می‌افتم به توهمش، به تله‌اش، به همانیدگی‌اش. می‌گوید:

## گهی زانوت بر بندم چو اُشتر، تا فروخسپی گهی زانوت بگشایم، که تا از جای برخیزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

برخی موقع‌ها زانویت را مثل شتر می‌بندم. فرداً ما این را حس می‌کنیم دیگر. شما هم تجربه می‌کنید. بعضی موقع‌ها پایمان را باز می‌کند. کی باز می‌کند؟ متأسفانه موقعی که ما به درد مبتلا می‌شویم، مجبوریم تسلیم بشویم. گفته که کار تو «رُدُّوا لَعَادُوا» است، ولی من «رحمتم پر است» و بر بستن زانو با انقباضات پی‌درپی و بی‌مرادی‌ها به ما نشان داده می‌شود که ما حرکت نمی‌توانیم بکنیم. «گهی زانوت بر بندم چو اُشتر» مانند شتر که زانویش را می‌بندد نمی‌تواند حرکت کند.

گاهی که پست می‌شوی، فضا را باز می‌کنی، نمی‌گذاری ذهنت به مرکزت بیاید، پایت را باز می‌کنم تو از جا بلند بشوی. منتها اگر از جا بلند بشویم، یادمان باشد که همین‌طور پست بمانیم. آن سه بیت تعظیم خدا را بخوانیم:

### چیست تعظیم خدا افراشتن؟ خویشتن را خوار و خاکی داشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

### هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد هر کجا پستی است، آب آنجا دَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

زانوی ما وقتی نسبت به من ذهنی پستیم یعنی کوچک می‌کنیم، می‌گوییم من نیستم، گشوده می‌شود. خب اگر زانویمان چند بار گشوده شد، یاد بگیریم که زانویمان گشوده بماند.

و الآن می‌گوید:

### منال ای اُشتر و خامش، به من بنگر به چشم هُش که تمییز نواتِ بخشیم، اگرچه کانِ تمییزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)



خب اگر بی‌مراد شدیم، می‌خواهیم بنالیم؟ می‌گوید ننال! یک موقعی هست شاید چهل سال زانوی ما بسته بوده. الان شما فضا را باز می‌کنید زانویتان باز می‌شود. و می‌گوید اگر زانویت باز شد یا باز نشد، تو حق نداری بنالی چون اگر بنالی، می‌گویی تقصیر من بوده.

نال نکن، یاد بگیر. ای انسان ناله نکن، ذهن را خاموش کن، با سبب‌سازی تفسیر نکن. یاد بگیر، مسئولیت قبول کن، به خودت نگاه کن، ببین چه‌جوری خودت را به این‌جا رساندی؟ چرا این‌همه مدت پایت بسته بوده؟ برای این‌که در سبب‌سازی بودی، برای این‌که هر لحظه بالا می‌آمدی، برای این‌که مرکزت درد بود. «منال» یعنی درد پخش نکن، نه برای خودت، نه برای دیگران. «منال ای اُشتر و خامش، به من بنگر»، فضا را باز کن با چشم هوش، نه هوشِ ذهنی، با هوشِ نظر.

«به من بنگر به چشم هوش» نه با سبب‌سازی ذهن، با هشیاری جسمی، به چشم مرکز عدم و فضای باز شده که هشیاری نظر به تو می‌دهد من را می‌بینی، دید ما یکی می‌شود. آن موقع تو از طریق من، من از طریق تو می‌بینم که من آن موقع یک شناسایی جدید یا قدرت شناسایی جدید به تو می‌دهم «که تمییز نوآت بخشم» اگرچه معدن تمییز هستی.

معدن تمییز هستی برای این‌که در من ذهنی هر کسی خودش را معدن تمییز می‌داند، می‌گوید من می‌فهمم، فهمیدنش منتها از سبب‌سازی ذهن است. آن هم فهمیدن است، بهتر از حیوان است، ولی تمییز زندگی نیست. تمییز یعنی قوه شناسایی در این لحظه که این فکر من از ذهنم می‌آید؟ انگیزه‌اش دردهایم است؟ یا نه، از فضای گشوده شده می‌آید؟ این تمییز نو را با فضاگشایی ما پیدا می‌کنیم. خیلی‌ها فکرهایشان از خشم و ترس و بقیه دردهای من ذهنی می‌آید، فکر می‌کنند خدا به آن‌ها الهام می‌کند، نیست این‌طور. «که تمییز نوآت بخشم، اگرچه کان» یعنی معدن تمییز هستی.

## تویی شمع و منم آتش، چو افتم در دماغت خوش یکی نیمه فروسوزی، یکی نیمه فروریزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

و خوب درک کن تو شمع هستی، من آتش. این من هستم که تو را روشن خواهم کرد. «تویی شمع و منم آتش، چو افتم در دماغت خوش»، من باید دماغت را یعنی مغزت را، سرت را، من بیفتم. من باید، اُفتادن یعنی آتش زدن. «تویی شمع و منم آتش»، یعنی فرض کن که ما «شمع» هستیم، «آتش» زندگی است، هر دفعه که فضا را باز می‌کنی یک جرعه می‌زند که تو را روشن کند. در یکی از این فضاگشایی‌ها شمع تو روشن می‌شود، مرکزت





عدم می‌شود، یعنی از خواب برمی‌خیزی، به خواب دیگر نمی‌روی. شمع تو روشن شد، بیدار می‌شوی، بیدار می‌مانی.

«تویی شمع و منم آتش»، پس ما شمع هستیم، خداوند آتش. منتها به دماغ ما، به سر ما خوش می‌آفتد، باید شاد باشیم، با غم نمی‌آفتد. بیت قبل گفت منال. می‌شود شما این نالیدن را، شکایت کردن را، غصه خوردن را، ملامت کردن را بس کنید؟ ما مسئولیت می‌پذیریم به این معنی که زندگی‌مان را خودمان با من‌ذهنی‌مان خراب کردیم، ولی به ملامت نمی‌رویم. این‌جا من‌ذهنی آخرین فنش را می‌زند، می‌گوید که چهل سال زندگی‌ات را خراب کردی، آخر چرا؟ آخر چطور تو نفهمیدی؟ چطور کسی به تو نگفت؟ نپرس، نرو به گذشته.

این هم یک فن دیگری است که به الفاظ مختلف، من‌ذهنی به ما القا می‌کند. ای کاش این‌ها را آن موقع می‌دانستم، نگو ای کاش، اگر می‌دانستی که عمل می‌کردی دیگر، نمی‌دانستی. گاهی اوقات باورکردنی نیست، ولی حقیقت دارد که برای یاد گرفتن چیزهای خیلی ساده ما هزینه‌های خیلی گرانی می‌پردازیم، می‌گوییم چطور من این را نمی‌دانستم؟! نمی‌دانستیم، الآن هم خیلی چیزها را نمی‌دانیم. یک موقعی است نصف اموالمان می‌رود ما یاد می‌گیریم که یک کاری را نکنیم یا همه‌اش می‌رود.

آقا چطور آخر این هزینه یادگیری این، این قدر بوده؟ بله. هزینه یادگیری این‌که شما شمع هستید و خداوند آتش است باید فضاگشایی کنید تا شما را روشن کند و سبب‌سازی ذهن آتش زندگی نیست، آتش من‌ذهنی است و شمع را خاموش‌تر می‌کند، فهمیدنش شاید چهل سال، پنجاه سال عمر شما بوده و الآن از مولانا یاد می‌گیرید.

شادان این کار را می‌کنی. «چو افتم در دماغت خوش» یک نیمه‌ات روشن می‌شود، یک نیمه‌ات فرومی‌ریزد. پس جدا می‌شوی به صورت من، به صورت خداوند، به صورت آلت، من اصلی‌ات. این روشن می‌شود، بیدار می‌شود از خواب، آن قسمت دردهایت، قسمت همانیدگی‌هایت فرومی‌ریزد.

اما:

**به هر سوزی چو پروانه مشو قانع، بسوزان سر  
به پیش شمع چون لافی از این سودایِ دهلیزی؟**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

دهلیزی: مجازاً بی اصل و اساس



می‌گوید که قانع نشو به یک سوختن. یعنی این‌طور نباشد که تو بیایی یک همانندگی را شناسایی کنی، دوتا همانندگی شناسایی کنی این‌ها را بیندازی و بگویی که یک خرده روشن شدم. نه، همه سرت را باید بسوزانی، همه عقل من ذهنی را باید بسوزانی، همه همانندگی‌ها و دردهایت باید بیفتد.

همین‌طور که شعرهایش را اول خواندم که این‌جاها به دادمان برسد، گفت که این «بی‌نهایت حضرت است این بارگاه»، «هی راه می‌روی، صدر نداریم، صدر ما راه است. و پیش من که شمع هستم، «به پیش شمع» چرا ادعا داری؟ «چون لافی؟»، از این معلومات و دانشِ دهلیزی. دهلیز یعنی من ذهنی یا ذهن. از این دانش مجازی ذهنی که از سبب‌سازی ذهن به دست می‌آید پیش من چرا ادعا داری؟ چرا نمی‌گذاری من شمع تو را روشن کنم؟ چرا نکه می‌داری این عقلِ ذهنی را یا دهلیزی را؟

«به هر سوزی چو پروانه مشو قانع»، پس شما نباید قانع بشوید. این «رحمت اندر رحمت» است این. رحمت پشتِ رحمت است و آمدنِ رحمتش بستگی به پست شدن ما دارد. لحظه‌به‌لحظه ما با اجتناب از این‌که ذهن ما بیاید دوباره به ما عقل بدهد. همین‌که ذهن ما بیاید به مرکز ما، ما شروع می‌کنیم به ادعا کردن که من هم می‌دانم.

هر موقع دیدیم رفتیم به ذهن با سبب‌سازی می‌گوییم «من می‌دانم»، آن موقع مثل حضرت آدم گفتیم باید توبه کنیم بیاییم به این لحظه. و این لحظه در واقع من ذهنی پست است یا من ذهنی صفر است، ذهن خاموش است که بعضی موقع‌ها مولانا می‌گوید «پای‌ماچان». پای‌ماچان یعنی پایین‌ترین سطح مجلس، یعنی می‌گوییم من به لحاظ من ذهنی صفر هستم، هیچ ادعایی ندارم، آن موقع سودایِ دهلیزی می‌رود، دانش مجازی می‌رود و دیگر این سر ارزشی ندارد.

واقعاً این لحظه یکی این لحظه هست خودِ زندگی است، یکی ما هستیم که از جنس او هستیم رفتیم همانیده شدیم، یکی هم اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد. شما اتفاق این لحظه را نمی‌گذاری به مرکزتان دیگر، این مرکز را عدم نکه می‌دارید. این خیلی ساده است دیگر، خلاصه می‌شود در این. لحظه‌به‌لحظه باید حواسمان به خودمان باشد.

دهلیزی: مجازاً بی اصل و اساس. منظور توهم ذهن است و سبب‌سازی ذهن است در مورد زنده شدن به خدا. توجه کنید سبب‌سازی ذهن که گفتیم برای بقا است، برای کارهای بیرونی ممکن است کار کند و خیلی موقع‌ها کار می‌کند. یک مدیر عالی‌رتبه سبب‌سازی ذهن می‌داند دیگر، می‌گوید چکار باید بکند، این‌جا باید این کار را



بکند، این‌جوری شد باید این کار را بکند، دیگر آن کار را نکند؛ این مدیریت است. درست است؟ ولی سبب‌سازی ذهن که داخل ذهن به‌وسیله ذهن انجام می‌شود، به درد زنده شدن به خداوند نمی‌خورد.

با فکر کردن ما نمی‌توانیم به زندگی زنده بشویم. با فکر کردن نمی‌توانیم زندگی کنیم. فکر کردن می‌توانیم چیزها را به‌دست بیاوریم در زمان. یک زمان مجازی هست، یک سبب‌سازی ذهن هست، یک چیزهایی هم هست در بیرون با ذهنمان می‌بینیم مثل پول، انجام دادن کارها. ما آن‌ها را با سبب‌سازی ذهن در بیرون انجام می‌دهیم، ولی این‌که ما من‌ذهنی داریم، با همان سبب‌سازی ذهن از این پندارِ کمال، از این ناموس آزاد بشویم، از دردهایمان آزاد بشویم امکان ندارد. این را شما بدانید. ساده هم هست.

تا به حال شاید با سبب‌سازی ذهن خواستید خودتان را رها کنید. هرچه از این‌جا می‌شنوید از مولانا، می‌برید به ذهنتان با سبب‌سازی ذهن و با منطق و عقلمت می‌خواهید به اصطلاح راه را پیدا کنید. چه می‌گوید؟ شهبازی چه می‌گوید؟ مولانا چه می‌گوید؟ می‌آفتیم به سبب‌سازی.

نه، سبب‌سازی ذهن درد شما را نمی‌اندازد. شما نمی‌توانید استدلال کنید رنجستان از بین برود، امکان ندارد. ما استدلال کردیم دیگر. مثلاً شب شما خوابتان نمی‌برد، ناراحت هستید، منطق می‌گوید باید بخوابید، استراحت لازم دارید، فردا باید بروید سر کار. آن منطق کار می‌کند وقتی می‌گویید من باید بخوابم، حتماً باید بخوابم، نمی‌شود باید بخوابم؟ نه، یک چیزی دارد شما را اذیت می‌کند. با سبب‌سازی ذهن نتوانستید.

ولی احتمال دارد اگر بتوانید فضا را باز کنید، یک هشیاری دیگری شما را می‌برد بالای این. آن هشیاری، هشیاری زندگی است. همین‌که از سبب‌سازی ذهن بیرون بیایید آن‌جا است، ولی با ذهنتان نمی‌توانید ببینید.

می‌گوید:

**اگر داری سرِ مستان، کُله بگذار و سرِ بستان  
کُله دارند و سرها نی کُله‌داران پالیزی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

کله‌داران پالیزی: مترسک‌هایی که در بستان‌ها و باغ‌ها برای دور کردن پرندگان و دیگر جانوران نصب می‌کنند.



پس می‌گوید که اگر سرِ مستان داری، یعنی می‌خواهی مست بشوی، تصمیم گرفته‌ای مست بشوی، در این صورت این کلاهِ ذهنی را، می‌بینید ذهن را به صورت کلاهِ سرِ اصلی می‌داند. «کُله بگذار و سرِ بستان»، یعنی همانندگی با دردها و فکرها را ببنداز، که کل من ذهنی را ببنداز، سرِ زندگی را بگیر.

«اگر داری سرِ مستان»، اگر می‌خواهی مست بشوی، سرت مست بشود، به وسیله زندگی اداره بشوی، از جنس زندگی بشوی، از جنس شادی بشوی، آرامش بشوی، این کلاهِ ذهن را، عقلِ همانندگی‌ها را ببنداز دور و سرِ خداوند را بگیر، یعنی فضا را باز کن.

می‌گوید «کُله‌دارانِ پالیزی»، پالیز همان جالیز است مثل بستان که گفتیم مترسک درست می‌کنند. کشاورزها یک چوب را به صورت صلیب درمی‌آورند، یک کُت به آن می‌پوشانند، یک سرِ خر را هم رویش می‌گذارند، روی سرِ خر یک کلاه می‌گذارند، از دور حیوانات فکر می‌کنند آدم است. می‌گوید این‌ها کلاه دارند، ولی سرشان خالی است، برای این‌که اسکلتِ سرِ مثلاً خر است یا گاو است.

کلاه دارند، ولی مغز ندارند. من‌های ذهنی هم کلاه دارند. «کلاه» تمام آن چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد، برای ما اعتبار دارد، مقام دارند مثلاً، دانش ظاهری دارند، با هیكلشان همانیده شده‌اند، زورِ بازو دارند. «کُله دارند»، کُله آن چیزی است که ظاهراً به وسیله ذهن، ما با آن همانیده هستیم، برحسب آن زندگی می‌کنیم و افتخار می‌کنیم، براساس آن پندار کمال داریم.

کلاه دارند و سر ندارند «کُله‌دارانِ پالیزی»، مترسک‌های پالیزی. پس من‌های ذهنی شبیه مترسک هستند. به این درجه انسان من‌ذهنی را تحقیر می‌کند مولانا. ولی توجه کنید ما با این سرِ زندگی کردیم تا حالا، با سبب‌سازی ذهن زندگی کردیم. پس این سرِ نبوده، این عقل نبوده. خوب باید اثر کند در ما دیگر، نه؟ و الآن می‌گوید:

## سر آن‌ها راست که با او درآوردند سر با سر کم از خاری که زد با گل ز چالاکي و سرتیزی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

چه کسی سرِ دارد؟ «سر آن‌ها راست» یعنی کسانی سر دارند که سرشان به سر او وصل است، یعنی تا خداوند سر را بالا نمی‌آورد، این‌ها سر در نمی‌آورند. «تا قلاووزت نجنبند تو مَجْنَب». فضا را باز کن تا چیزی از این فضای گشوده شده نیاید، تو حرف نزن، عمل نکن.



آیا این‌ها که مولانا به ما می‌گوید یک چیز تئوری و خیلی سطح بالا؟ نه، این‌ها را باید در عمل ما باید به‌کار ببریم. اگر به‌کار نبردیم تا حالا، نمی‌دانستیم.

می‌گوید من‌های ذهنی مترسک هستند، سر ندارند، مغز ندارند. چه کسی سر دارد؟ کسانی که فضا را باز می‌کنند، تا سر خداوند نمی‌جنبند، سر این‌ها هم نمی‌جنبند، تا او حرف نمی‌زند، این‌ها هم حرف نمی‌زنند، تا او عملی را اشاره نمی‌کند، این‌ها هم کاری نمی‌کنند. این هیروت است؟ نه، این عمل است.

الآن می‌گوید خار که نوکش تیز است، همراه گل شده، تمثیل است دیگر. منتها سرتیزی را معنی می‌کند به هشیاری تیز ما در این لحظه که حواسمان به خودمان است که آیا آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد می‌خواهد بیاید به مرکزم؟ می‌گذارم بیاید به مرکزم؟ حواسم به دیگران نیست، حواسم در این لحظه هست و تیز است. چالاک هستم، نگهبان هشیاری خودم هستم.

گفت طبلك می‌زنند، چوبک می‌زنند بر بام. نگهبان کیفیت هشیاری‌ام در این لحظه هستم که از جنس عدم باشد، از جنس جسمی نباشد. می‌گوید خار نوکش تیز است، همراه گل شده، شما هم هشیاری‌تان نوک‌تیز باشد، همراه خدا باشید. کمتر از خار هستیم؟

می‌بینید که این نوک‌تیزی هشیاری را، چابک بودن را، «چالاکي» یعنی پرحرکت بودن و زود فهمیدن و اقدام کردن. چالاک چه هست؟ چالاک کسی است که این لحظه فهمید هشیاری جسمی دارد، فوراً بپرد، نه این‌که حالا ببینیم چه می‌شود، نه. چالاک کسی است که همین‌که علائم من‌ذهنی را در خودش دید، فوراً عمل می‌کند. سرتیز هم هست، هم تشخیص می‌دهد هم فوراً عمل می‌کند. آن موقع دارای سر می‌شود.

شما از خودتان بپرسید که آیا من مصداق این بیت‌ها هستم یا نه؟ من سرِ مستان دارم؟ حاضریم این کلاهی که یک عمر سرم گذاشتم، این را که کلاه مترسک بوده بیندازم دور، کلاه زندگی را بگیرم یا سر زندگی را بگیرم؟ می‌خواهم سر واقعی داشته باشم که سر باعقل باشد. پس قلاووز من، رهبر من با فضاگشایی خود زندگی است، تا زمانی که او نجنبیده من نمی‌جنبیم، کمتر از خار هم نیستیم.

و الآن می‌گوید تو چیزی که می‌جویی زندگی است، از جایی بجو که آن‌جا وجود دارد. یعنی از چیزهای ذهنی زندگی نخواه.



## تو هر چیزی که می‌جویی، مجویش جز ز کان او که از زر هم زری یابند و از ارزیز ارزیزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

زری: زر بودن  
ارزیز: قلع (نوعی فلز)، ارزیزی: قلع بودن

«ارزیز» یعنی قلع. قلع همین فلزِ قلع یا مس. البته به معنی مس نیست ها، من فقط، به معنی قلع است. ارزیز: قلع، نوعی فلز. ارزیزی یعنی قلع بودن. زری یعنی زر بودن. و کله‌داران پالیزی هم گفتم مترسک‌هایی که در بستان‌ها و باغ‌ها برای دور کردن پرندگان و دیگر جانوران نصب می‌کنند.

شما از خودتان بپرسید که من دنبال کیفیت زندگی، خود زندگی هستم، از کجا باید جست‌وجو کنم؟ از این جهان، از آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد؟ می‌دهد؟ تا حالا تجربه کردم.

ذهنم چیزهای این جهانی را نشان داد، من با آن‌ها همان‌پسند شدم، لحظه‌به‌لحظه آمد به مرکز، زندگی‌ام زندگی شده؟ یا پر از درد شده؟ برای همین می‌گویم که هر چیزی را که جست‌وجو می‌کنی، تو از معدن آن جست‌وجو کن، که از زندگی، از زر، از فضای گشوده‌شده، زندگی می‌خواهند، از قلع، از مس، چیزی که ذهن نشان می‌دهد، چیزهای این جهانی را. چیزهای این جهانی نمی‌توانند به شما کیفیت زندگی بدهند.

معدن زندگی همان‌طور که اول برنامه نشان دادیم، فضای گشوده‌شده در درون شماست. گفت از درون خودت بجو، از بیرون نجو، اول برنامه خواندیم.

## خمش کن، قصه‌ عمری به روزی کی توان گفتن؟ کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

خشتک: پارچهای که میان دو پاچه شلوار دوزند.  
تیریز: دامن

می‌گوید ذهن را خاموش کن، برای این‌که با ذهن که مربوط به عمر کوتاه است، برای این‌که ذهن ما عمر این جهانی را نشان می‌دهد که هفتاد هشتاد سال است، غیر از آن نمی‌بیند دیگر، اما عمر ما جاودانه است.



«خمش کن، قصه عمری به روزی کی توان گفتن؟»، «روز» نماد همین عمر کوتاه است. «عمر»، عمر جاودانه ماست. می‌گویند ما داریم قصه یکتایی و ابدیت را برحسب زمان مجازی کوتاه که زمان من‌ذهنی است می‌گوییم. امکان ندارد این.

یعنی باید خاموش کنیم، فضا را باز کنیم این فضای گشوده‌شده با ما حرف بزند، دیگر با ذهن کافی است حرف زدن. پس باز هم به همان موضوع برمی‌گردیم که به وسیله ذهن که برحسب سبب‌سازی کار می‌کند نمی‌توانیم خصوصیت‌های زندگی را تجربه کنیم در عمل، ذهناً فقط درباره‌اش داریم حرف می‌زنیم.

«خمش کن، قصه عمری به روزی کی توان گفتن؟»، الآن تشبیه نامناسبی تقریباً می‌کند. «خشتک» می‌داند آن پارچه‌ای که دوتا پارچه شلوار را، آن قسمت دو تکه شلوار را به هم وصل می‌کند. «خشتک» یک پارچه کوتاهی است به اصطلاح، کمی ست و آن را با «گریبان» و دامن، «تیریز» یعنی دامن. البته تیریز به معنی بال و پر هم می‌تواند باشد.

و می‌گویند از پارچه خشتک نمی‌شود گریبان درست کرد، چون این محدود است. از طرف دیگر مولانا بیخودی کلمه خشتک را به کار نمی‌برد. می‌داند خشتک مجاورت جای بدی است، یعنی بد است که عضو بدی است و آن‌جا سروصدایی وجود دارد که خشتک با آن آشناست، یعنی من‌ذهنی.

جاهای دیگر هم اگر رسیدیم خواهیم خواند که بله، پس می‌خواهد بگوید که سروصدای ذهن شبیه سروصدای آن‌جا انسان است، این سروصدا با سروصدای سینه‌ای که به بی‌نهایت خدا زنده شده، اصلاً مشابهت ندارد.

«کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی؟»، می‌توانید این‌طوری بیان کنید اگر تیریزی را که به معنی دامن است، دامن بودن به معنی پر و بال معنی کنید، یعنی بی‌نهایت خداوند که در سینه آدم باز می‌شود، در درون آدم باز می‌شود، و این پر و بال هم می‌دهد که ببرد از روی همانندگی‌ها و از این جهان، این با محدودیت خشتک نمی‌خواند که، با سروصدای نابه‌هنجار هم آشنایی دارد.

پس سروصدایی که از ذهن ما می‌آید به هیچ‌وجه نمی‌تواند شبیه خلاقیت و خردی است که از طریق خداوند بیان می‌شود، با فضای بی‌نهایت گشوده‌شده سینه ما. و با این صحبت‌های من‌ذهنی، سبب‌سازی که در فضای مجازی و زمان مجازی موقت انجام می‌شود، نمی‌شود جاودانگی انسان را توصیف کرد. پس باید به آن زنده شد، این کار مستلزم خاموش کردن ذهن است.



خب اجازه بدهید ابیاتی هم برایتان بخوانم که معمولاً این‌ها را می‌خوانم. اگر انسان فضا را باز نکند و من‌ذهنی را صفر نکند و از طریق همانیدگی‌ها همین‌طور که دیدیم امروز، ببیند، پس از توصیف این غزل متوجه می‌شویم که یک مرضی پیدا می‌کند که به‌نام مرض همانیدگی است و این سبب پندار کمال می‌شود و این بدترین مرض در جان‌هشیاری انسانی است.

## علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

و [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] همین‌طور که می‌دانید اگر ما پندار کمال درست کنیم، حتماً ناموس هم داریم و درد هم داریم. مثلث پندار کمال، ناموس و درد را می‌بینید، مرکز همانیده است. و می‌بینید که در زیر ظاهر آرام ما دردهای من‌ذهنی وجود دارد، در خودتان این را بازبینی کنید، گرچه که ظاهر ما آرام هست.

## در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

و همین‌طور ناموس که آبروی من‌ذهنی هست که ما می‌گوییم دانش دارم، می‌دانم، و این یک چیز توهمی ساخته‌شده از ذهن است که به ما چیزها برمی‌خورد و اندازه‌اش، سنگینی‌اش به‌اندازه صد من آهن است و از بین بردن ناموس فقط کار زندگی است، ما نمی‌توانیم با پندار کمال، اگر هم متوجه بشویم، با سبب‌سازیِ ذهن ناموس را از بین ببریم.

## کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن





[شکل ۵ (مثلث همانش)] و همین‌طور می‌بینید که وقتی انسان همانیده می‌شود با چیزها، این چیزها آفل هستند می‌آید به مرکز او، دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت هم در او ایجاد می‌شود. مقاومت یعنی شما با اتفاقی که ذهن در این لحظه نشان می‌دهد کار دارید، مهم است برایتان. چون مقاومت می‌کنید، آن چیزِ ذهنی می‌آید به مرکز شما و شما قربانی آن می‌شوید، برحسب آن می‌بینید، عقلِ ذهنی پیدا می‌کنید.

قضاوت هم خوب و بد کردن ما به وسیلهٔ ذهن است، ذهن یاد گرفته از طریق سبب‌سازی بداند که و ارزش‌هایی که با آن همانیده است، این الآن وضعیتی که ذهن نشان می‌دهد خوب است یا بد است. وقتی خوب هست خوشحال می‌شود، وقتی بد هست غمگین می‌شود.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

|  |   |   |
|--|---|---|
| <p>چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر درآمیزی؟<br/>عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی<br/>اگر نالایق جانا، شوم آئین به فر تو<br/>وگر ناپهیز و معصوم، بایم از تو من چو بی<br/>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴ -<br/>برنامه شماره ۹۶۷</p> | <p>چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر درآمیزی؟<br/>عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی<br/>اگر نالایق جانا، شوم آئین به فر تو<br/>وگر ناپهیز و معصوم، بایم از تو من چو بی<br/>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴ -<br/>برنامه شماره ۹۶۷</p>  | <p>چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر درآمیزی؟<br/>عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی<br/>اگر نالایق جانا، شوم آئین به فر تو<br/>وگر ناپهیز و معصوم، بایم از تو من چو بی<br/>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴ -<br/>برنامه شماره ۹۶۷</p>  |
| <p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز هماندگی‌ها)</p>   | <p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>   | <p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>   |
| <p>چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر درآمیزی؟<br/>عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی<br/>اگر نالایق جانا، شوم آئین به فر تو<br/>وگر ناپهیز و معصوم، بایم از تو من چو بی<br/>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴ -<br/>برنامه شماره ۹۶۷</p> | <p>چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر درآمیزی؟<br/>عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی<br/>اگر نالایق جانا، شوم آئین به فر تو<br/>وگر ناپهیز و معصوم، بایم از تو من چو بی<br/>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴ -<br/>برنامه شماره ۹۶۷</p>  | <p>چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر درآمیزی؟<br/>عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی<br/>اگر نالایق جانا، شوم آئین به فر تو<br/>وگر ناپهیز و معصوم، بایم از تو من چو بی<br/>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴ -<br/>برنامه شماره ۹۶۷</p>  |
| <p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>  | <p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>   | <p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکزعدم)</p>  |
| <p>پندار کمال<br/>نیست اندر جان تو ای نودل<br/>مولوی، دفتر اول، بیت ۲۳۱۷<br/>برنامه شماره ۹۶۷</p>  | <p>افسانه من ذهنی<br/>مسئله سازی و مسئله بینی<br/>گذشته<br/>عقل<br/>هدایت<br/>عقل<br/>قدرت<br/>همانش با چیزهای گذرا<br/>چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر درآمیزی؟<br/>عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی<br/>اگر نالایق جانا، شوم آئین به فر تو<br/>وگر ناپهیز و معصوم، بایم از تو من چو بی<br/>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴ -<br/>برنامه شماره ۹۶۷</p> | <p>افسانه من ذهنی<br/>مسئله سازی و مسئله بینی<br/>گذشته<br/>عقل<br/>هدایت<br/>عقل<br/>قدرت<br/>همانش با چیزهای گذرا<br/>چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر درآمیزی؟<br/>عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی<br/>اگر نالایق جانا، شوم آئین به فر تو<br/>وگر ناپهیز و معصوم، بایم از تو من چو بی<br/>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴ -<br/>برنامه شماره ۹۶۷</p> |
| <p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>  | <p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>   | <p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>   |

گفتیم گذاشتن چیزهای آفل در مرکز سبب مقاومت و قضاوت می‌شود [شکل ۵ (مثلث همانش)] و معنی مقاومت این است که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای من مهم است، بنابراین حتماً آن به مرکز من خواهد آمد. اگر در من مقاومت باشد، حتماً پندار کمال هست، درد هست، می‌دانم هست و ناموس هست.

این مطالب را یاد گرفتن و بازبینی کردن در خود، وقتی زندگی روی ما کار می‌کند بسیار مهم است، که وقتی چیزی به شما برمی‌خورد شکر کنید، خوشحال باشید، ببینید که معنی این برخوردن چیزها به شما چیست؟ چرا اتفاقات می‌آید به مرکز شما و شما را قربانی می‌کند؟

گفتیم اگر این چیزهای آفل در مرکز ما ادامه پیدا کند، مقاومت و قضاوت باشد و ما من‌ذهنی داشته باشیم، در زمان مجازی گذشته و آینده زندگی کنیم، یک بافتی تشکیل می‌دهیم به نام افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که این افسانه من‌ذهنی زندگی را در این لحظه تبدیل به مانع می‌کند، مسئله می‌کند، دشمن می‌کند و با پندار کمالش مسئله‌سازی می‌کند و مسئله حل می‌کند. بیشتر آدم‌ها به این مشغول هستند. شما باز هم در خودتان ببینید که آیا این شعری که می‌گوید مولانا:

## چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر در آمیزی؟ عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی

اگر نالایقم جانا، شوم لایق به فرّ تو  
وگر ناچیز و معدومم، بیایم از تو من چیزی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

آیا این حالت افسانه من ذهنی [شکل ۹ افسانه من ذهنی]] را که در واقع نالایقی ماست، این طوری نباید باشیم، در خودتان می بینید؟ دارد می گوید باید فضا را باز کنیم و «فرّ» او بیاید و این ناچیز و معدوم است اگر چیزی پیدا کنیم، با ادامه افسانه من ذهنی نخواهد بود. چون من ذهنی از همان همانیگیها زندگی می خواهد، دیگر مرکزش است می بینید. این سبک زندگی به جایی نخواهد رسید جز درد.

در مقابل این گفتیم ما می توانم عمل واهمانش انجام بدهیم [شکل ۶ مثلث واهمانش]]، همان که در مورد حضرت آدم خواندیم. یک موقعی یک کسی حواسش به خودش است، متوجه می شود که می تواند فضا را باز کند و قبول مسئولیت بکند، بگوید این همه درد را که من ایجاد کردم به وسیله خودم بوده [شکل ۹ افسانه من ذهنی]]، چون دانسته یا ندانسته این نقطه چینها، همانیگیها را در مرکز گذاشتم و لحظه به لحظه اینها را من می آوردم، می توانستم بیاورم به مرکز.

وقتی این را متوجه شد [شکل ۶ مثلث واهمانش]] می تواند عذرخواهی کند، مسئولیت قبول کند و بداند که با آوردن آن چیزها کافر نمی شود یا مقصر نمی شود، گنهکار نمی شود، ولی الآن که فهمید می تواند مرکزش را عدم کند، اگر نکند، الآن دیگر مقصر است.

الآن اگر بگوید که من نمی توانم و نباید روی خودم کار کنم، مسئولیت نمی پذیرم، در این صورت از جنس شیطان می شود، از جنس دیو می شود، ولی حضرت آدم نشد.

پس شما فضا را باز می کنید، یعنی آن چیز را نمی آورید مرکزتان و به خودتان تلقین می کنید که چیزی که ذهنتان نشان می دهد مهم نیست، نباید مرکزتان و فضا باز می شود و دوتا خاصیت صبر و شکر را در خودتان می بینید. می بینید که دیگر میل ندارید به اصطلاح چیزها را بیاورید به مرکزتان.



این بی میلی را که من بی نیاز به این جهان هستم و این جهان را ذهنم نشان می دهد و چیز ذهنی را که من می گویم به آن نیازمندم، همین که می گویم نیازمندم می آید به مرکز، این را من فهمیدم، نیازمند نیستم، بنابراین نمی آید به مرکز، مرکز دائماً عدم است و متوجه می شوم که مرکز عوض شد و شدم کارگاه زندگی.

و اگر این کار را ادامه بدهم، گفتم می رویم به حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. می بینیم که لحظه به لحظه جلو می رویم، حواسمان به خودمان است، این لحظه را با پذیرش شروع می کنیم. به تدریج شادی است که از طریق سبب سازی ذهن در ذهن ایجاد نمی شود، این شادی ذهن نیست که بگویم همانندگی ام زیاد شده و من خوشحالم، این شادی سبب ندارد، از اعماق وجودمان می آید بالا و یواش یواش هرچه فضا گشوده تر می شود می بینم من فکرهای جدید می سازم و از فکرهای پیش ساخته استفاده نمی کنم. این حقیقت وجودی انسان هست [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که همیشه انسان در این لحظه هست، مرکزش عدم است، صبر و شکر دارد.

این صبر در من ذهنی تبدیل می شد به استرس، می خواستیم شکاف بین آن چیزی را که ذهن نشان می داد در این لحظه، به آن چیزی که می خواستیم برسیم فوراً ببندیم، زود به آن برسیم، این شکاف استرس بود. ما دیگر در آن جا نیستیم. الآن صبر می کنیم و می دانیم که ما یک گل هستیم، گفت در غزل هم که باد زندگی و آب زندگی دارد من را تغییر می دهد، مرکز کارگاه زندگی است، من شاد هستم همیشه، چون شادی بی سبب می آید و می بینم که دارم تبدیل می شوم. صبر می کنم، هیچ عجله ای ندارم.

و بیت اول و دوم دارد اجرا می شود. ما مثل شیر و انگبین داریم یواش یواش با خداوند یکی می شویم و می بینیم با این کاری که در پیش گرفتیم عسل هم از ما نمی گریزد، عسل به ما کمک می کند، ما شیر هستیم، دیگر این نالایی ما دارد از بین می رود، داریم لایق تر می شویم و فرّ او دارد ما را زنده می کند و از این ناچیزی درمی آییم، داریم واقعاً از جنس زندگی می شویم. چیزی می شویم که ارزش دارد، زندگی کردن این طوری هم ارزش دارد و قدر خودمان را هم می دانیم و الآن آبرویمان، ارزشمان به ذهنمان نیست، بلکه هرچه به زندگی زنده تر می شویم حس می کنیم که آبرودارتر می شویم. آبرو را در زنده شدن به زندگی می دانیم، نه این که مردم در مورد ما چه می گویند، یا جور خاصی آدم باید بشود که آبرو داشته باشیم.

این هم مثلث ستایش هست [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی ها)]. می دانیم که اگر مرکزمان همانندگی باشد، خداوند که همیشه نسبت به ما عنایت دارد و می خواهد ما را جذب کند، جنس خودش را جذب کند ببرد از ذهن، نمی تواند، نمی شود، ما نمی گذاریم.

مرکزمان را عدم می‌کنیم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، زندگی گفتیم لحظه به لحظه توجه دارد به ما، می‌خواهد جنس خودش را که ما هستیم جذب کند، از ذهن ببرد. هر لحظه او را ستایش می‌کنیم تا این عمل جذب انجام بشود.

و همین‌طور ما می‌دانیم باید به مرکز عدم متعهد باشیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و اگر یک لحظه حواسمان پرت شد، ذهنمان آمد به مرکزمان، مرکز ما جسم شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، متعهد هستیم دوباره با فضاگشایی مرکزمان را عدم کنیم، فضا را باز کنیم. بنابراین متعهد به مرکز عدم هستیم. مدتی به اندازه یک سال، دو سال، سه سال روی خودمان با تعهد به مرکز عدم کار می‌کنیم تا کاملاً تبدیل بشویم.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

این نقشه هم نقشه گنج است [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، نشان می‌دهد که هرکسی در این لحظه قدرت انتخاب دارد به‌عنوان انسان، می‌تواند فضا را باز بکند، می‌تواند فضا را ببندد. شما این قدرت را در خودتان می‌بینید و این توانایی را عمل می‌کنید و هشیارانه می‌گویید من در این لحظه نمی‌گذارم ذهنم به مرکزم بیاید، می‌خواهم فضاگشایی کنم. بقیه ماجرا را دیگر می‌دانید.

فضاگشایی می‌کنید، هشیاری‌تان عوض می‌شود به «نظر»، مرکز عدم می‌شود و «قضا و کُن فکان» کار می‌افتد، درون شما کارگاه خداوند می‌شود. صنعت یا آفریدگاری به عمل می‌آید، شادی بی‌سبب پیدا می‌کنید، از جبر ذهن خارج می‌شوید و به‌طور کلی تبدیل می‌شوید به زندگی و ساختارهای زیبا و بدون درد هم در بیرون ایجاد می‌کنید.

اگر انتخابتان این باشد که متقبض بشوید، درد ایجاد کنید و ذهنتان را بیاورید به مرکزتان، می‌بینید که مقاومت و قضاوت پیش می‌آید، پندار کمال پیش می‌آید، منذهنی پیش می‌آید و همین‌طور ما قبول مسئولیت نمی‌کنیم



امروز دیدیم، دیگران را مسئول می‌دانیم، به ملامت می‌پردازیم، فکرها و حوادث را پرستش می‌کنیم، آخرسر می‌افتیم به کم‌یابیِ ذهن، تخریبِ ذهن و بقیهٔ عوارض من‌ذهنی که شما خوب می‌شناسید.

این بیت هم همیشه می‌خوانیم که خداوند که بی‌چگونه هست، ما هم از جنس او هستیم. بنابراین خودمان را به صورت چگونگی توصیف نمی‌کنیم. می‌دانید، اگر با سبب‌سازی ذهن بخواهید خودتان را توصیف کنید، همیشه به صورت ذهن توصیف خواهید کرد، یک چیزِ ذهنی و این چگونگی دارد.

پس اگر شما الآن می‌گویید حالم خوب نیست، منظورتان چگونگی شماست به صورت من‌ذهنی، منظورتان این است که همانندگی کم شده. حالم خوب است یعنی همانندگی‌ام زیاد شده.

مولانا می‌گوید شما «آلت» را، بی‌نشانی را نشان‌دار نکنید. پس هر لحظه یا این لحظه که ذهنمان می‌آید به مرکزمان «آلت» را، امتداد خدا را ما نشان‌دار می‌کنیم، این کار را نکنید، بنابراین این لحظه که قدم برمی‌دارید با فضاگشایی بردارید. این لحظه اولین قدم بقیهٔ زندگی ماست، با فضاگشایی برمی‌داریم. می‌گوید «نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی».

## چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهیِ قدم را؟

### نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قدم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

ما هشیاری‌مان در این لحظه تیز است که این لحظه این قدم را که حواسمان به خودمان است با فضاگشایی برداریم نه با انقباض و فضا‌بندی.

رسیدیم به بیت اول، ابیاتی در توصیف یا معنی ابیات غزل خواهیم خواند سریع از دیوان شمس و مثنوی. امیدوارم مفید باشد و شما این ابیات را تکرار کنید، ببینیم که آیا به صورت شیر با عسل خداوند شما می‌توانید درآمیزد، یکی بشوید و این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شکل افسانهٔ من‌ذهنی است.

## چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر درآمیزی؟

### عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)



گفتیم ما داریم می‌گیریم، شما باید ببینید چگونه با انقباض از این لحظه دارید می‌گریزید به زمان مجازی، باید ببینید. اگر فضا را باز کنید، روش‌های گریختن خودتان را می‌بینید و نمی‌گریزید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. همیشه طرز گریختن ما این است که یک چیزی می‌آید به مرکزمان.

اجازه بدهید باز هم راجع به ابیات مثنوی برگردم، ببینیم که مولانا در مورد حضرت آدم چه می‌گوید و پیشنهاد می‌کند ما چکار بکنیم.

## از پدر آموز، کادم در گناه خوش فرودآمد به سوی پایگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴)

## چون بدید آن عالم‌الأسرار را بر دو پا استاد استغفار را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۵)

«همین‌که آدم، حضرت حق را که دانای به اسرار غیب است مشاهده کرد، روی دو پا ایستاد و طلب آموزش کرد.»

پایگاه: درگاه، کفش‌کن، جای ستوران

می‌گوید که از پدر یعنی حضرت آدم بیاموز، حالا شما از مولانا بیاموزید، خودتان تأمل کنید. وقتی شما الآن می‌شنوید که همانیده شدید با چیزها و این گناه بوده و همین‌طور فراموشی هم که اسمش نسیان بود این هم گناه است، و این هم می‌دانید که هر موقع چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد می‌آید به مرکزتان حتماً یک هزینه‌ای باید بپردازید، این را می‌دانید، پس بیایید بیاموزیم چه چیزی را؟ که بیاییم با شادی به «پایگاه»، پایگاه یعنی من‌ذهنی صفر.

«عالم‌الأسرار» یعنی خداوند. وقتی ما فضاگشایی کردیم و خداوند را دیدیم، یعنی زندگی را دیدیم، در درون به او آگاه شدیم، بعد از این دیگر ما می‌گوییم که این تقصیرها را ما کردیم، عذرخواهی می‌کنیم.

لحظه‌به‌لحظه عذرخواهی ما به‌صورت ایستادن در پای‌ماچان، یا پایین‌ترین جای مجلس، یا من‌ذهنی صفر، یا ذهن خاموش و حالت این که ما بوده‌ایم که این دردها را ایجاد کرده‌ایم، نه تو که عقل کل هستی.



توجه کنید مردم مرتب دارند با من ذهنی سطحی می‌گویند که تقصیر خداوند است، خداوند نیست، چرا این طوری است؟ عمل خودشان را نمی‌بینند. شما شخصاً باید بایستید به این‌که من کاری با دیگران ندارم، با فکر کردن از طریق همانیدگی‌ها، گناه و نسیان، فراموشی این‌که من یادم رفت تو را بیاورم به مرکز، زندگی‌ام را خراب کردم، از حالا به بعد حواسم به خودم هست و هر لحظه استغفار یعنی عذرخواهی، من فضاگشایی می‌کنم لحظه به لحظه، من دیگر با من ذهنی‌ام فکر نخواهم کرد. درست است؟ پس می‌گوید:

بر سر خاکستر آندۀ نشست  
از بهانه شاخ تا شاخی نجست  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶)

رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا كَفْت و بس  
چونکه جانداران بدید او پیش و پس  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷)

«حضرت آدم (ع) فقط گفت: «پروردگارا همانا ما بر خود ستم کردیم.» زیرا او در پیش و پس خود فرشتگان مراقب را مشاهده کرد.»

جاندار: سلاح‌دار، محافظ، نگهبان

پس بنابراین، این‌ها را البته خواندیم، می‌گوید که دیگر از این شاخ به آن شاخ نپرید با سبب‌سازی ذهن، نشست و با ذهنش دیگر شادی نکرد. از سبب‌سازی ذهن و خوشی‌های آن دست برداشت و همه حواسش به این بود که چه‌جوری به زندگی زنده بشود.

الآن دیگر شما این‌ها را فهمیده‌اید پس از خوشی‌های ذهن دست کشیدید و می‌گویید که خدایا ما به خودمان ستم کردیم. این ابیات را هم یک‌جوری قبلاً هم خواندیم اول برنامه، برای این‌که متوجه شد که کار دیگری نمی‌تواند بکند، زندگی جلویش را خواهد گرفت، یعنی ما متوجه می‌شویم که اگر همانیدگی داشته باشیم، بخواهیم به‌صورت من‌ذهنی بلند شویم و با سبب‌سازی ذهن زندگی کنیم، زندگی‌مان خراب‌تر شده، خراب‌تر خواهد شد. مجبوریم که در این لحظه باشیم، عذرخواه و هر لحظه فضاگشا.

«حضرت آدم (ع) فقط گفت: «پروردگارا همانا ما بر خود ستم کردیم.» زیرا او در پیش و پس خود فرشتگان مراقب را مشاهده کرد.»





«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان دیدگان خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

پس این جا بود که فکر کردیم ما یک بار دیگر به خودمان یادآوری کنیم که انسان با اشتباه یا همانیدن از جنس شیطان نمی‌شود، وقتی مسئولیت نمی‌پذیرد، می‌گوید خدا کرده، زندگی این بلا را سر من آورده یا دیگران آوردند آن موقع از جنس شیطان می‌شود.

شما از مولانا یاد گرفتید که در هر بلایی که سرتان بیاید اشتباه خودتان را، سهم خودتان را ببینید و آن را اصلاح کنید. نگوئید با سبب‌سازی ذهن ولو این که صد درصد ذهن شما را مطمئن می‌کند که شما اشتباه نکردید و زندگی اشتباه کرده یا دیگران اشتباه کردند، باز هم تن ندهید به آن سبب‌سازی ذهن، بگوئید که عقل کل اشتباه نمی‌کند، من باید اشتباه خودم را پیدا کنم، در این صورت از جنس فرشته می‌شوید.

پس در این لحظه یا از جنس حضور می‌شویم، از جنس زندگی می‌شویم یا فضا را می‌بندیم و به ابزارهایی مثل ملامت، از زیر بار مسئولیت در رفتن می‌پردازیم که از جنس دیو می‌شویم، از جنس شیطان می‌شویم.

**دید، جانداران پنهان همچو جان**

**دُورباش هر یکی تا آسمان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸)

**که هلا پیش سلیمان، مور باش**

**تا بنشکافد تو را این دورباش**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹)

دُورباش: نیزه دوشاخه‌داری دارای چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند.

دورباش همین نیزه‌های دراز و نوک‌تیز بود. پس هر انسانی وقتی فضا را باز می‌کند می‌بیند که نباید واقعاً این حالت را به هم بریزد. یک‌ذره فضا را باز کنید شما در درون ملاحظه می‌کنید که مثلاً ما نمی‌توانیم دروغ بگوئیم، ما نمی‌توانیم کارهای من‌ذهنی را دیگر بکنیم، چون می‌بینیم که تنبیه دارد می‌آید. که پیش سلیمان، پیش خداوند مور باش تا این نیزه تو را سوراخ‌سوراخ نکند، تا آسیب نبینی، یعنی ما متوجه می‌شویم که هر موقع ذهن من به

مرکز می‌آید من آسیب خواهم دید و آسیب‌ها را هم می‌بینم که دارد می‌آید، نمی‌شود از آن پرهیز کرد و این ابیات:

**گفت: جرمم چیست ای دانای راز  
که مرا گویی که مسجد را مساز؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۱)

می‌دانید که حضرت داوود نتوانست مسجد بسازد و سلیمان قرار شد بسازد و دوباره می‌آییم به این موضوع بسیار مهم که ما متوجه نیستیم که فضا را باز نمی‌کنیم، از جنس ذهن باقی می‌مانیم و با عملمان، با صدایمان به دیگران لطمه می‌زنیم، این داستان داوود هست که مسجداقصری را نمی‌تواند بسازد. درست است؟ پس بنابراین پسرش سلیمان می‌سازد.

این مسجد مسجد درون است، حالا می‌خواهیم ببینیم که آیا شما می‌توانید این فضای درون را که به صورت مسجد می‌گوید این‌جا داوود نمی‌تواند بسازد، سلیمان می‌سازد، داوود چکار می‌کند نمی‌تواند بسازد؟ فقط زیر بار مسئولیت نمی‌رود، نمی‌گوید صدای من هزاران نفر را از پا درآورده. ما هم نمی‌گوییم ای زندگی من من ذهنی داشتم، با این ارتعاش و صدایی که از من ذهنی‌ام درآوردم هزاران نفر را عصبانی کردم، من ذهنی‌اش را بالا آوردم، خودم هر لحظه به صورت من ذهنی بلند شدم، تازه من می‌خواهم مسجد هم بسازم. با این عقل نمی‌توانم مسجد بسازم. بنابراین داوود می‌گوید جرمم چیست؟

**گفت: جرمم چیست ای دانای راز  
که مرا گویی که مسجد را مساز؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۱)

**گفت: بی جرمی، تو خون‌ها کرده‌ای  
خون مظلومان به گردن برده‌ای**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۲)

**که ز آواز تو خلقی بی‌شمار  
جان بدادند و شدند آن را شکار**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۳)



دارد به ما می‌گوید این‌ها را، داستان نمی‌گوید. شما به خداوند می‌گویید آخر من نمی‌توانم این مسجد را بسازم، این فضا را باز کنم، چکار کنم؟ می‌گوید اول اقرار کن که داری اشتباه می‌کنی، الان در ذهنت هستی و هنوز داری به خودت و دیگران آسیب می‌زنی، فضا را باز نمی‌کنی، ذهنت را می‌آوری به مرکزت.

«گفت: جرم چیست ای دانای راز؟ ای خدا جرم چیست که به من می‌گویی نمی‌توانی فضا را باز کنی؟ گفت بدون این‌که دیگران جرم کنند تو خون‌های زیادی ریخته‌ای، خون مظلومان به گردنت است که از آواز تو، آواز من ذهنی تو که ممکن است زیبا هم بوده انسان‌ها را منحرف کرده‌ای، «جان بدادند و شدند آن را شکار».

این‌ها را خواندیم و داستان‌هایی پشتش هست که گفتیم، فقط شما نتیجه‌اش را بگیرید.

**خون بسی رفته‌ست بر آواز تو**

**بر صدای خوب جان‌پرداز تو**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۴)

**گفت: مغلوب تو بودم، مست تو**

**دست من بر بسته بود از دست تو**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۵)

جان‌پرداز: جان‌ستان، جان‌بخش

داوود می‌گوید ما هم می‌گوییم، آقا من مسئول نیستم، تو کرده‌ای، تو دست من را بسته بودی، تو می‌توانستی یک‌جور دیگر بکنی، تو می‌توانستی به من کمک کنی، یعنی من هیچ‌کاره‌ام، من مسئولیت نمی‌پذیرم، من لازم نیست حواسم به خودم باشد، مثل خار یا آن نیزه که می‌گفت، گفت «نیزه به دستم داد شه، تا نیزه‌بازی‌ها کنم». نیزه تمییز نوک نیز ماست در این لحظه که تشخیص بدهیم درحالی‌که حواسمان فقط روی خودمان است که چکار داریم می‌کنیم؟ آیا ذهنمان می‌آید به مرکزمان یا فضا داریم باز می‌کنیم؟ گفت بر سروصدای تو خون خیلی ریخته شده.

داوود می‌گوید، ما هم می‌گوییم. می‌گوییم من همیشه مغلوب تو بودم خداوندا، مست تو بودم، دست من را تو بسته بودی. این بیت در مورد انسان صادق نیست، اگر این‌طوری فکر می‌کنید، این درواقع فریب من‌ذهنی است.



## نه که هر مغلوب شه مرحوم بود؟ نه که الْمَغْلُوبُ كَالْمَعْدُومِ بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۶)

«مگر نه این است که هرکه مقهورِ شاهِ حقیقت شود موردِ رحمت قرار می‌گیرد؟ و مگر نه این است که هر که مغلوب شود گویی معدوم شده‌است؟»

مرحوم: کسی که مورد رحمت و شفقت قرار گیرد.

ما داریم به خدا می‌گوییم هرکسی که مغلوب شاه است نباید مورد رحمت قرار بگیرد؟ نه. این طوری نیست که مغلوب معدوم است؟ ما خلاق هستیم، باید به خودمان بیاییم، بگوییم ما مسئول هستیم. «مگر نه این است که هرکه مقهورِ شاهِ حقیقت شود مورد رحمت قرار می‌گیرد؟»

مغلوب داریم تا مغلوب. مغلوب، یکی من ذهنی را ادامه می‌دهد، سبب‌سازی ذهن را ادامه می‌دهد، فکر می‌کند مغلوبِ شاه است. خب می‌گوید این دردهایی هم که ایجاد می‌کنم خداوند ایجاد می‌کند دیگر. نه، خداوند درد ایجاد نمی‌کند، «رحمت اندر رحمت» است، ما ایجاد می‌کنیم. باید بفهمیم چه جوری ایجاد می‌کنیم. با مرکز جسمی، با هشیاری جسمی، با آوردن چیزها به مرکزمان، این را باید بفهمیم. این را این نمی‌فهمد، می‌گوید من در من ذهنی‌ام مغلوب تو بودم، شیطان هم همین را گفته است دیگر. شیطان گفته من این طوری می‌بینم، من در آدم تو را نمی‌بینم که. گفت آقا، آقا یا حالا خانم شیطان هرچه، شما بیایید به آدم سجده کنید، گفته نخیر، من نمی‌کنم. گفت آقا در آدم یعنی در انسان من به بی‌نهایت خودم زنده می‌شوم، گفت من آن را نمی‌بینم، چون هشیاری جسمی دارم.

شیطان هم هشیاری جسمی داشت، گفت بی‌نهایت تو را در انسان نمی‌بینم، سجده نمی‌کنم، تمرّد کرد. ما هم همین کار را داریم می‌کنیم، ما می‌گوییم سجده نمی‌کنیم، تسلیم نمی‌شویم، فضا را باز نمی‌کنیم، هر لحظه ذهنمان را می‌آوریم به مرکزمان، بعد آن موقع می‌گوییم مغلوب شما هستیم ما. نه، ما مغلوب خداوند نیستیم، ما مغلوب من ذهنی خودمان هستیم، مغلوب شیطان هستیم. این مطالب را شما باید بخوانید تا، تکرار کنید در شما زنده بشود.

گفت: این مغلوب، معدومی‌ست کاو

جز به نسبت نیست معدوم، اَیْقِنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۷)



«حضرت حق به داوود(ع) جواب فرمود: درست است که تو مغلوب و مقهور من بودی، اما هر مغلوبی، معدوم مطلق نیست. «یقین پیدا کنید.»»

أَيُّنُوا: یقین پیدا کنید.

این بیت خیلی مهم است که بیشتر اوقات توجه نمی‌کنیم، می‌گذریم، یعنی در من ذهنی درحالی که ذهنان را می‌آوریم به مرکزمان فکر می‌کنیم که مغلوب هستیم. ما، می‌گویید این مغلوبی است که به نسبت معدوم است. مثلاً ما می‌گوییم که نسبت به خدا اصلاً ما چیزی نیستیم، اما نسبت به شما چیزی هستیم، شما بزرگ‌تری یا من؟ شما قوی‌تر هستی، حالا خدا که هیچ چیز، آن که خیلی بزرگ است، ما پیش او هیچ چیز، یعنی من چیزی هستم. توجه می‌کنید؟

این معدوم به نسبت است. من کوچکم، ولی نسبت به یک خدا، به تو که نه دیگر، یعنی من واقعاً فضاگشا نیستم، من من ذهنی هستم، من ذهنی‌ام را نگه داشتم، حتی نسبت به آدم‌های دیگر هم من کوچک‌ترم، این آقا یا خانم مهم‌تر از من است، ولی من هم هستم.

برای همین می‌گوید این نسبت را بگذار کنار، تو باید نسبت به من ذهنی معدوم بشوی. «أَيُّنُوا» یعنی یقین پیدا کنید، شما یقین ندارید هنوز و این برمی‌گردد به یک آیه‌ای، می‌گوید این قدر فضاگشایی کن و مرکزت عدم باشد که مرگ من ذهنی تو و یقین تو به خداوند برسد:

«وَأَعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را دررسد.»

(قرآن کریم، سوره حِجْر (۱۵)، آیه ۹۹)

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین» مرگ من ذهنی تو برسد. این قدر باید فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم که واقعاً بمیریم، نه این که به ذهنان با سبب‌سازی خودمان کوچکی و بزرگی را تعریف کنیم بگوییم نسبت به خداوند ما هیچ هستیم، خیلی کوچک هستیم، هیچ هستیم اصلاً، این طوری یعنی چه! یعنی هیچ همانندگی نباید بماند. پس دارد همین را می‌گفت دیگر، همان چیزی که بیت‌های بعدی هم هست که به نظرم نیامده این جا.

این بیت را داشتیم:



## اگر نالایقم جانا، شوم لایق به فرّ تو وگر ناچیز و معدومم، بیایم از تو من چیزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

معلوم است که در افسانه من‌ذهنی ما نالایق هستیم [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] و اگر فضا را باز کنیم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، لایق می‌شویم به فرّ ایزدی با کارگاه ایزدی، با کار او روی ما. و در این‌جا که همانیدگی‌ها در مرکزمان است [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]، ناچیز و معدوم هستیم و اگر فضا را باز کنیم کار کنیم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، ما زندگی پیدا می‌کنیم از او. و شما این بیت را می‌دانید:

## خلق را طاق و طُرم عاریت‌ست امر را طاق و طُرم ماهیت‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

وقتی فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] مرکز عدم می‌شود از جنس خدا می‌شویم، جلال و شکوه ما، ارزش ما، در ماهیت ماست. درست است؟  
وقتی فضا را می‌بندیم [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]، همانیدگی‌ها را می‌آوریم به مرکزمان، طاق و طُرم ما یا جلال و شکوه ما، ارزش ما، از جهان قرض می‌شود، از جهان قرض می‌گیریم. هرچیزی را که به مرکزمان می‌آوریم از جهان قرض گرفته‌ایم.  
حالا شما به خودتان نگاه کنید ببینید که این ارزش شما و آبروی شما مربوط به آن چیزهای است که از جهان به خودتان آویزان کرده‌اید؟ یا نه، فضا را باز کرده‌اید آبروی شما، ارزش شما ماهیتی است؟  
اگر به خدا زنده بشویم، ارزش ما ماهیتی است. اگر در من‌ذهنی باشیم، ارزش ما عاریتی از جهان است. کدام یکی هستید شما؟

این هم بیت دیگری است:

## یُسِر با عُسِر است، هین آیسِ مباحش راه داری زین مَمات اندر معاش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱)



یُسْر: آسانی  
عُسْر: سختی  
آیس: ناامید  
مَمَات: مرگ

توجه کنید که یُسْر یعنی آسانی. عُسْر یعنی سختی. آیس: ناامید. مَمَات یعنی مرگ.

پس گفتیم «یُسْر» چه هست؟ یعنی آسانی. پس یُسْر با چه هست؟ با سختی است. نباید ناامید بشویم. این صبر و فضاگشایی و زیر بار مسئولیت رفتن، این سخت است، ولی دنبالش آسانی دارد.

«یُسْر با عُسْر است»، هین ناامید نباش، از این افسانه من‌ذهنی که مرکز ما پُر از همانندگی و درد است، به زندگی راه هست. اگر فضا را باز کنید، تبدیل می‌شوید.

و اگر فضاگشایی کنیم، به تدریج خواهیم دید که واقعاً ما آبرویمان و حیثیتمان و ارزشمان که حس می‌کنیم از ماهیتمان می‌آید، نه از آن چیزهایی که ذهناً از جهان قرض کردیم و مرتب می‌آیند به مرکز ما و برحسب آن‌ها ما زندگی می‌کنیم یا فکر می‌کنیم یا عمل می‌کنیم.

همین‌طور که می‌دانید این آیه قرآن است می‌گوید:

«فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا.»

«پس بی تردید با دشواری آسانی است.»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵)

اشاره می‌کند به این آیه.

**چاره آن دل عطای مبدلی‌ست**

**داد او را قابلیت شرط نیست**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷)

**بلک شرط قابلیت داد اوست**

**داد، لبّ و قابلیت هست پوست**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۸)

مُبدل: بدّل‌کننده، تغییردهنده

داد: عطا، بخشش

لبّ: مغز چیزی، خالص و برگزیده از هر چیزی



در بیت صحبت قابلیت هست، لیاقت هست. در این دو بیت می‌گوید که چاره این دل همانیده ما، بیچارگی ما، بخشش یک تبدیل‌کننده است، یعنی بخشش خداست. باید فضا را باز کنیم و این، این‌که شما در سبب‌سازی ذهن بروید بگویید من حالا قابل نیستم خداوند به من چیزی بدهد، این درست نیست.

می‌گوید بخشش او بستگی به قابلیت شما ندارد که با ذهن فکر می‌کنید قابل هستم یا نیستم. چاره دل بد ما، بخشش تبدیل‌کننده‌ای است که اسمش خداوند است و بخشش او بستگی به قابلیت که ما در ذهن با سبب‌سازی فکر می‌کنیم ندارد، بلکه شرط قابلیت بخشش او است.

پس بنابراین شما اصلاً فکر نکنید که قابل هستید یا قابل نیستید، نروید به ذهنتان، با سبب‌سازی نگویید اصلاً من قابلیت بخشش خداوند را دارم؟ نکنید این کار را. نگذارید آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد یا هر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد بیاید به مرکزتان برحسب آن فکر کنید. مرکز را خالی نگه دارید، فضا را باز کنید، این ابیات را بخوانید اجازه بدهید این ابیات شما را هل بدهد از موانع بروید بالای موانع.

موانع یعنی درست مثل این‌که این‌جا یک مانع است ارتفاعش یک متر است، اگر شما بتوانید از روی آن بپرید با این ابیات، آن مانع جلوی شما را نمی‌گیرد. ولی اگر بخواهید با مانع برخورد کنید، و موانع ذهنی است که سبب‌سازی ایجاد می‌کند. یکی‌اش این‌که من قابلم؟ قابلیت دارم؟ لیاقت دارم یا نه؟ نگویید پس دارم به این دلیل دارم یا به این دلیل ندارم، هر دو غلط است. مهم است این دو بیت را بفهمیم، بلکه می‌گوید شرط این‌که قابل بشویم بخشش او است، برای این‌که بخشش او که با فضاگشایی به همه می‌آید لب است و قابلیت که شما با ذهنتان فکر می‌کنید پوست است.

سبب‌سازی ذهن پوست است در این مورد، در مورد ارتباط ما با خدا و زندگی، سبب‌سازی ذهن پوست است، برای این‌که ما دلایلی داریم برای قابلیت و عدم قابلیت. من گناه زیاد کردم، کارهای بد زیاد کردم قابل که نیستم من! نه، کارهای خیر زیاد کردم، به مردم کمک کردم، این‌همه پل ساختم، مدرسه ساختم من پس قابل هستم! نه، می‌گوید شرط قابلیت داد او است. اگر اجازه بدهید به شما چیزی بدهد، آن شما را قابل می‌کند.

داد، لطف ایزدی، بخشش ایزدی لب این است، جوهر این است، مغز این است و قابلیت که با ذهن تجسم می‌کنی پوست است.

و این دو بیت:





## وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم، سراسر جان شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳)

## ای عدو شرم و اندیشه بیآ که دریدم پرده شرم و حیا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۴)

شما دیگر با این ابیات فهمیدید که باید این لباس من‌ذهنی را در بیاورید. آن‌جا می‌گفت کلاه را بردار سر پیدا کن. باید عریان بشوید، عریان شدن نه این‌که لباس‌هایتان را در بیاورید، نه! لباس ذهن را در بیاورید و نقش‌هایی که می‌آید به مرکزتان از سرتان، این‌ها را کنار بگذارید، مرکز را عدم کنید، فضا را باز کنید، هم‌هاش تبدیل به جان بشوید، تبدیل به او بشوید.

وقتی می‌گوید «سراسر جان شوم» یعنی هم‌هاش از جنس زندگی شوم. «ای عدو شرم و اندیشه»، در سبب‌سازی ذهن، ما خودمان را تحقیر می‌کنیم. در این‌جا «شرم» یعنی حس کوچکی خود نسبت به خدایی که ما در ذهن ایجاد کردیم. هر دو غلط است. یعنی در ذهنمان ما یک من‌ذهنی داریم می‌گوییم آقا ما چیزی نیستیم در مقابل آن کسی که ما الآن در بالا می‌بینیم، آن هم یک چیز بزرگی را در بالا تجسم کرده، نه شما این من‌ذهنی هستید نه او خداست. این شرمی هم که شما دارید، این حقارتی هم که حس می‌کنید، این هم مجازی است. این اندیشه‌ای هم که با سبب‌سازی می‌کنید این هم به‌درد نمی‌خورد.

پس ای دشمن شرم من، «شرم من» یعنی شرم من این‌که تبدیل به خداوند بشوم، که بگویم قابل که نیستم من چه‌جوری آخر تبدیل بشوم.

شما او هستید حالا به این صورت درآمید، این هم موقت است. هر جور هست رها کنید تبدیل بشوید که من پرده شرم و حیا یعنی با سبب‌سازی حقیر دانستن یا شمردن خودم را دریده‌ام.

همین‌طور این هم حدیث هست که می‌گوید:

«الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ.»

«شرم، بازدارنده ایمان است.»

(حدیث)



«شرم» یعنی با سبب‌سازیِ ذهن، من خودم را کوچک بشمارم یا بزرگ بشمارم در مقابل خدا، پس من یک خدای ذهنی ساختم، همه این غلط است. بنابراین این سیستم شرم را باید من از بین ببرم. این معنی‌اش این نیست که ما حیای زندگی را نداشته باشیم. وقتی فضا را باز می‌کنیم ما یک حیایی داریم که این حیای زنده زندگی است که اخلاق دارد، یک سبک زندگی خاصی دارد، آن را نمی‌گوید. که هر که بخواند این را بگوید آقا شرم که دیگر هیچ‌چیز، شرم را دریدم من، هرچه دلم خواست می‌کنم، هر کاری خواستم می‌کنم. نه، این را نمی‌گوید.

## آن عصای حَزْم و استدلال را چون نداری دید، می‌کن پیشوا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۷)

توجه می‌کنید وقتی در ذهن هستیم ما ولو این‌که نمی‌توانیم فضا را باز کنیم، ولی یک دوراندیشی، یک تأمل می‌توانیم بکنیم در این لحظه که این حتی استدلال کردن با ذهن و تأمل، شک کردن به خود، تمرکز روی خود، بسیار مفید است.

اگر دید عدم ما باز نشده، هنوز چیزها می‌آیند مرکزمان، می‌گوید می‌توانی که تأمل و دوراندیشی کنی. مثلاً ما می‌توانیم شعر مولانا را بخوانیم، درست است که حضور نداریم و هشیاری نظر نداریم، و این را به خودمان اعمال کنیم.

آیا من تندتند چیزهای ذهنی و دردها می‌آید به مرکزمان عمل می‌کنم؟ یا نه ایستاده‌ام تأمل می‌کنم، ساکت هستم، به خودم نگاه می‌کنم، شک می‌کنم به خودم، شک می‌کنم نه این‌که اعتماد به خودم ندارم، شک می‌کنم به این‌که ممکن است من ذهنی‌ام دارد فکر می‌کند، ممکن است اشتباه کنم، به حرف‌های دیگران و بزرگان مخصوصاً توجه می‌کنم.

## چشم اگر داری تو، کورانه میا ور نداری چشم، دست آور عصا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶)

این بقیه بیت‌هایش هم آمده:



## آن عصای حَزْم و استدلال را چون نداری دید، می‌کن پیشوا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۷)

## ور عصای حَزْم و استدلال نیست بی‌عصا کَش بر سر هر ره مایست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۸)

می‌گوید اولاً چشم داری، چشم عدم داری، تو چشم‌هایت را نبند کورانه بیایی. اگر چشم نداری، عصا به دست بگیر. اما عصا چیست؟ الآن گفتم حزم و استدلال است. اگر چشم عدمت باز نشده، این را بکن پیشوا.

اگر عصای حزم و استدلال نیست، یک عصاکشی مثل مولانا پیدا کن. قدیم آن کسانی که چشمشان نمی‌دید عصا داشتند، یک بچه‌ای می‌آمد عصایشان را می‌گرفت می‌کشید مثلاً آن‌ور خیابان می‌برد، از آن‌جا به بعد دیگر خودش می‌رفت. «عصاکش» در این‌جا مولاناست.

اول کار شما خودتان را می‌سپارید به ابیات مولانا، هی مرتب این‌ها را تکرار می‌کنید، تکرار می‌کنید تا چشم عدمتان باز بشود. عرض کردم این ابیات ما را هل می‌دهند به طرف بالا تا برویم ورای موانع.

من ذهنی مانع‌سازی می‌کند، یک مثالش را که توقع بود زدیم. اتفاقاً مثال مهمی است. اگر شما مثلاً حسادت می‌کنید، یک ابیاتی راجع به حسادت بخوانید که چقدر حسادت به ضرر شماست. حسادت، می‌گوید شما و خاندانتان و هر فکری می‌کنید، عملی می‌کنید، این‌ها را آلوده می‌کند.

اگر شما این ابیات را بخوانید، تأمل می‌کنید وقتی حسادت می‌کنید. می‌گویید من حسادت می‌کنم به این، می‌خواهم به او ضرر بزنم. حالا یک چیزی می‌خواهید بگویید بنویسید، پشت سر مردم یکی را خراب کنید، آن ابیات را بخوانید واقعاً صرف‌نظر می‌کنید.

این همان عصای حزم و استدلال یا حرف‌های عصاکش است که آقا من نمی‌توانم جلوی حسادتم را بگیرم، کورم نمی‌بینم ضررهایش را. خب ای مولانا، عصایت را بده، سرش را بگیر من را راهنمایی کن. ابیاتش را می‌خوانی، عقل پیدا می‌کنی، آن کار را نمی‌کنی.

گام زآن سان نه، که نابینا نهد  
تا که پا از چاه و از سگ، وارهد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۹)

لرزلرزان و به ترس و احتیاط  
می نهد پا تا نیفتد در خُباط

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۰)

ای ز دودی جسته در ناری شده  
لقمه جسته، لقمه ماری شده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۱)

خُباط: پریشانی مغز، پری زدگی. در اینجا: تباهی و هلاکت

پس متوجه شدیم دیگر، شما ابیات مولانا را می خوانید اگر چشم عدمتان هنوز باز نشده، پایتان را طوری می گذارید که مثل این که هر لحظه که پایتان را می گذارید ممکن است روی یک نارنجک بگذارید، منفجر بشود. نابینا خیلی با احتیاط پایش را می گذارد که یک موقع پایش را روی سگ نگذارد گاز بگیرد یا یک دفعه چاه بیفتد. و دائماً حواستان به خودتان است لرزلرزان و با احتیاط که مبادا در گرفتاری بیفتیم، در اشتباه بیفتیم.

خُباط: پریشانی مغز، پری زدگی، در این جا تباهی و هلاکت. که آیا من یواش یواش به اعماق من ذهنی فرومی روم، دارم دردهایم را زیادتر می کنم؟ من چیزهایی که ذهنم نشان می داد زیبا بودند، آوردم به مرکز، از این لقمه ها زندگی نتوانستم بگیرم، ولی آخر سر یک من ذهنی درست کردم که کُل من را بلعید. لقمه مار شدم، مار من ذهنی خودم.

خُنک آنکه که کند حق، گنهد طاعت مطلق  
خُنک آن دم که جنایات، عنایات خدا شد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۰)

پس این خُنک است، خُنک یعنی خوشا به حالت. این خُنک نیست البته.

خُنک آنکه که کند حق، گنهد طاعت مطلق  
خُنک آن دم که جنایات، عنایات خدا شد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۰)



توجه کنید داریم می‌گوییم که گناه کردن، همانیدن عیب نیست، عدم پذیرش مسئولیت عیب است. می‌گوید خوشا به حال موقعی که شما فهمیدید باید فضا را باز کنید، خداوند یکی یکی همانیدگی‌ها را به شما نشان می‌دهد و شما از درون آن‌ها درمی‌آید.

پس از درون گناهانتان، همانیدگی‌هایتان شما را درمی‌آورد، بنابراین این می‌شود اطاعت یا عبادت مطلق. یعنی تبدیل دارید می‌شوید به خداوند. خوشا به حال آن موقعی که شما فضا را باز می‌کنید، مرکزتان عدم می‌شود، جنایاتتان، گناهانتان، توجهات خداوند شد.

قبول مسئولیت، زیر بار رفتن که این کارها را من خودم کردم، خودم این بلاها را سرم آوردم. من همانیده شدم، من درد ایجاد کردم که در آن موقع درون کارگاه حق می‌شود و این اتفاقات می‌افتد. و این نشان می‌دهد که گناه کردن، همانیدن، اشکالی ندارد. در جبر رفتن، این که نمی‌توانم کاری بکنم، من مسئول نیستم و رفتن به من ذهنی و به طرزی که شما دوست دارید در سبب‌سازی ذهن فکر کنید و خودتان را تبرئه کنید، آن گناه است. آن شما را از جنس شیطان می‌کند. همین، این بیت هم همین را می‌گوید:

### سَيِّئَاتِمِ چُونِ وَسِيلَتِ شَدَّ بِهِ حَقِّ پَسِ مَزَنِ بَرِ سَيِّئَاتِمِ هِيچِ دَقِّ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۵)

دَقِّ: کوفتن، طعنه زدن، نکوهش کردن

دَقِّ یعنی سرزنش، طعنه. سیئات یعنی گناهان. می‌گوید گناهان من سبب رسیدن من به حق شد. چرا؟ زیر بار رفتن، فضا را باز کردم، خداوند آمد در درون من کارگاه درست کرد، از گناهان من، من را درآورد. پس تو طعنه به گناهان من نزن. نگو چرا این قدر همانیده شده. طعنه به عدم پذیرش مسئولیت است.

این هم که آیه قرآن است می‌گوید:

﴿إِلَّا مَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا فَأُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا.﴾

«مگر آن کسان که توبه کنند و ایمان آورند و کارهای شایسته کنند. خدا گناهانشان را به نیکی‌ها بدل می‌کند و

خدا آمرزنده و مهربان است.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۷۰)



این بیت‌ها مهم هستند از این لحاظ که شما قبول مسئولیت می‌کنید. این لحظه شما می‌گویید من مسئول هستم. هزاران نفر خواهیم پیدا کرد که دارند یک کسی را، یک سیستمی را ملامت می‌کنند. می‌گویند تقصیر ما نیست. به این‌ها نگاه کنید، خواهید دید که این‌ها پُر از درد هستند، پُر از توهم هستند، پُر از بیچارگی هستند، خلاق نیستند، معمولاً کاری بلد نیستند. توجه می‌کنید؟

کسی که زیر بار مسئولیت نرود، نمی‌تواند خودش را درست کند. یعنی از من ذهنی نمی‌تواند رها بشود. هزار سال هم ملامت کند خدا را، بنده‌های دیگر را، به جایی نخواهد رسید.

و همین‌طور این دو بیت که در این لحظه واقعاً شما باید «مفتی ضرورت» باشید! شما می‌گویید آیا ضرورت دارد آن چیز که ذهنم نشان می‌دهد بیاید به مرکزم؟ من از جنس بی‌نیازی هستم، صمد هستم. من دویی را دوست ندارم. اگر چیزی بیاید مرکزم، تبدیل به ذهن می‌شوم، می‌روم به سبب‌سازی ذهن. من این کار را دوست ندارم.

### گفت: مفتی ضرورت هم تویی بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

### ور ضرورت هست، هم پرهیز به ورخوری، باری ضمان آن بده (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱)

مفتی: فتوا دهنده  
ضمان: تاوان

پس در آن قصه بالاخره نتیجه این می‌شود که انسان بفهمد که فتوا دهنده این ضرورت، این نیاز که الان ذهنم به مرکزم بیاید من هستم. من باید این مسئولیت را بپذیرم و اگر بی‌ضرورت این ذهنم را بیاورم به مرکزم، مسئول هستم، مجرم هستم.

بیت دوم می‌گوید «ور ضرورت هست»، چرا ضرورت هست؟ برای این که من افتادم در سبب‌سازی می‌گویم طبق این فکرهای من که سبب‌سازی ذهنی است، حتماً ضرورت دارد این کار غلط را من بکنم. ضرورت دارد من حسادت کنم. این آدم من ذهنی بزرگی دارد، این را ما باید زمین بزنیم! من باید در غیبت و کوچک کردن یک آدمی شریک بشوم، این ضرورت دارد. چرا ضرورت دارد؟ من در سبب‌سازی ذهن به این نتیجه رسیدم که حتماً ضرورت دارد! می‌گوید نه، غلط است این ضرورت ندارد. اگر فکر می‌کنی با ذهنت ضرورت دارد، بهتر است باز



هم پرهیز کنی. اگر بخوری، اگر ذهنت را بیاوری به مرکزت از آن بخوری، برحسب آن فکر کنی، حتماً باید مؤاخذه بشوی و ضررش را هم خواهی دید، باید هزینه‌اش را بپردازی.

پس این لحظه ببینید چقدر چیز خواندیم. تأمل، عصای حزم و استدلال، چشم داری تو، چشم عدم داری کورانه میا، آن عصای حزم و استدلال را بگیر، تأمل کن که آیا ضرورت دارد ذهن ما به مرکز ما بیاید؟ خب اینها را شما باید عمل کنید. و

## چون نباشد قوتی، پرهیز به در فرار لا یطاق آسان بجه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶)

لا یطاق: که تاب نتوان آوردن  
آسان بجه: به آسانی فرار کن

اگر دیدی واقعاً ذهنت با سبب‌سازی می‌خواهد یک چیز ذهنی را، بیرونی را بیاورد به مرکزت، یا نه، اصرار می‌کند این را قرض کن از بیرون پُر بده، برحسب آن بلند شو. نمی‌توانی دوام بیاوری؟ فرار کن. می‌بینی از عهده‌اش بر نمی‌آیی، پرهیز کن و از چیزی که تحملش را نداری، طاقتش را نداری، تاب و توانش را نداری، آسان بجه، بلند شو.

اگر آن چیز بیاید به مرکزش، مرکز انسان یا مرکز شما، نمی‌توانی از عهده آن بر بیایی، برای این که شهوت آن می‌افتد بر جان تو، حرصش می‌افتد، هی زیاده‌طلبی می‌خواهی زیادش کنی، نیاور به مرکزت. ذهنت اصرار می‌کند ضرورت است، «پرهیز به» می‌گوید.

پس خواندیم این را: «اگر نالایقم جانا، شوم لایق به فرّ تو». لایقی، نالایقی را هم گفتیم. گفتیم لیاقت داد اوست، شما لیاقت را با سبب‌سازی ذهن نباید بسنجید.

ناچیزی و معدومی هم گفتیم چه کارهایی می‌کند. چرا ناچیز و معدوم می‌شویم؟ برای این که ذهنمان را به مرکزمان می‌آوریم. و آن «چیز» چیست؟ زندگی است، چشم عدم است.

## یکی قطره شود گوهر، چو یابد او علف از تو که کافی شود ذره، چو در بندی و بستیزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)



گفتیم در بستن دو جور است، یکی با من ذهنی که در بستن فرعون است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. هیچ کس را لایق نمی‌داند، در را بسته، ولی ناموس دارد، دانایی دارد براساس همانندگی‌هایش. غلط است. ناموس دارد گفتیم، درد دارد، پندار کمال دارد، هر چه هم می‌دوزد تفتیق می‌شود، از بین می‌رود یعنی، پاره می‌شود، هیچ چیز خوبی نمی‌تواند درست کند. ولی اگر ذهن را خاموش کنیم، مرکز را عدم کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)], این هم یک جوری بستن در است که شما علف را از خداوند می‌گیرید.

«یکی قطره شود گوهر، چو یابد او»، یعنی انسان، غذا از تو، «علف از تو» و این کوه قاف می‌شود، یعنی می‌رود بالا، بالا، بالا، بالا دیگر زمین نمی‌تواند او را، همانندگی‌ها نمی‌توانند جذب کنند. اگر مرکز را عدم کنیم و نگذاریم چیزهای بیرونی روی ما اثر بگذارند. توجه می‌کنید؟ مرکز را عدم می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، نمی‌گذارید آن چیز ذهنی بیاید به مرکزتان. چون نمی‌گذارید، این در بستن است.

درست مثل این که داخل صدف یک قطره باران افتاده، صدف هم دهانش را بسته، در آنجا زندگی رویش کار می‌کند که تبدیل به گوهر بشود.

و این هم می‌دانید:

### قوت اصلی بشر، نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

غذای اصلی بشر با فضاگشایی، نوری است که از آن نور می‌آید. اگر فضا را ببندد، ذهنش را بیاورد به مرکزش، از بیرون غذا می‌گیرد و برای او مقوی نیست، ناسزاست، نمی‌خورد به مزاجش. غذا گرفتن از همانندگی‌ها، آوردن چیزها به مرکزمان، برحسب آن‌ها فکر کردن و از آن‌ها زندگی گرفتن، برحسب آن‌ها بلند شدن برای ما ناسزاست، با مزاج ما سازگار نیست.

### من جز احد صمد نخواهم من جز ملک ابد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

امروز این را خواندیم دیگر، شما می‌گویید من یکتایی می‌خواهم و بی‌نیازی در این لحظه. یعنی وقتی مرکز عدم می‌شود فضا باز می‌شود، حس می‌کنید که شما به چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد احتیاج ندارید، در نتیجه می‌آید





به این لحظه ابدی، در این لحظه ابدی با پادشاه ابدی یعنی خدا زندگی می‌کنید، دائماً آگاه می‌شوید از این لحظه ابدی و از آنجا تکان نمی‌خورید.

یکتایی گفتیم، بی‌نیازی، بی‌نهایت، ابدیت، این‌ها خصوصیات خداوند هستند که ما هم داریم. با تعظیم خداوند، با مؤدب بودن که در این لحظه شما به خودتان می‌قبولانید سبب‌سازی ذهنی من عقل نیست. فضا را باز می‌کنم عقل زندگی را لحظه‌به‌لحظه می‌گیرم. این هم ادب در مقابل زندگی است، هم تمییز است، هم تعظیم است و هر لحظه فضاگشایی که می‌کنیم، «نسیان» را کنار می‌زنیم. «نسیان» یعنی یک چیزی بیاید به مرکزمان به‌جای عدم و ما خداوند را فراموش می‌کنیم. گفت که بله آن:

### لَا تَوَاخِذِ اِنْ نَسِينَا، شَدِّ گَوَاهِ كِه بُود نَسِيَان بَه وَجِهِي هَم گَنَاهِ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۱)

یعنی هر دفعه که «نسیان» به ما حمله می‌کند و مرکز ما از عدم درمی‌آید و جسم می‌شود، ما هزینه می‌پردازیم. یعنی این سه‌تا را ببینید: یکتایی، بی‌نیازی، این لحظه ابدی. وقتی به هم می‌خورد حتماً ما در زمان مجازی می‌رویم، هزینه باید بدهیم و از اول زندگی‌مان هم داده‌ایم.

### هَر كَسِي دَر عَجَبِي وَ عَجَبِ مَن اَيْنَسْتِ كَو نَكْنَجِد بَه مِيَان، چُون بَه مِيَان مِي آيْد؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۰۶)

می‌گوید هر کسی در چیزی متعجب است، شگفت‌زده است، شگفت‌زدگی مولانا از این است که بی‌نهایت در محدودیت چه‌جوری جا شده؟ خب ما که از جنس خداوند هستیم، بی‌نهایت هستیم، الآن در ذهن هستیم، با فضاگشایی او ما را جذب می‌کند از ذهن درمی‌آورد.

می‌گوید چه‌جوری انسان خداوند را در خودش جا داده؟ چون انسان محدودیت «میان» است، بی‌نهایت خداوند که در میان نمی‌گنجد، پس در انسان چه‌جوری جا شده؟

و همین‌طور:

### آفتابی در یکی ذره نِهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

## ذره‌ذره گردد افلاک و زمین پیش آن خورشید، چون جست از کمین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۱)

پس می‌بینید ما که از این همانندگی‌ها بیرون کشیده می‌شویم، به صورت یک خورشید طلوع می‌کنیم از درونمان. پس ما یک آفتابی هستیم به صورت زندگی که رفتیم داخل ذهن، جذب ذهن شدیم، اگر شما فضاگشایی کنید و آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نباشد، یواش یواش این فضا گشوده می‌شود و آفتاب از داخل این ذره می‌آید بیرون و آن موقع این آفتاب این قدر بزرگ می‌شود، این فضا این قدر بزرگ می‌شود که تمام کائنات و زمین، زمین می‌تواند نماد ذهن ما هم باشد، پیش آن خورشید وقتی از این کمین از جذب در ذهن بیرون جست، بسیار بسیار کوچک می‌شود.

«ذره‌ذره گردد افلاک و زمین»، ذره‌ذره گردد افلاک و زمین در مقایسه با آن خورشید، یعنی ما به صورت خورشید طلوع می‌کنیم از درونمان وقتی که از کمین، از پنهان‌گاه ذهن در اثر فضاگشایی می‌جهیم، طلوع می‌کنیم. و همین‌طور می‌دانید فضاگشایی می‌کنید، مرکز عدم می‌شود، می‌شویم کارگاه زندگی. این‌ها را خواندیم سریع فقط یادآوری می‌کنم.

پس در آ در کارگه، یعنی عدم  
تا ببینی صنّ و صانع را به هم  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۲)

کارگه چون جای روشن دیدگی ست  
پس برون کارگه، پوشیدگی ست  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۳)

رو به هستی داشت فرعون عنود  
لاجرم از کارگاهش کور بود  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۴)

صنّ: آفرینش  
صانع: آفریدگار  
روشن دیدگی: روشن بینی



پس به ما می‌گوید بیا به کارگاه، یعنی مرکز را عدم کن تا آفریدگاری، صنُع و آفریدگار را با هم ببینی. یعنی ما اگر فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، متوجه صنع خدا و او خواهیم شد و از جنس او خواهیم شد.

این مرکز عدم با فضای گشوده‌شده چون جای دیدنِ روشن است که ما خدا را می‌بینیم چون از جنس او می‌شویم، به او زنده می‌شویم، بیرون کارگاه یعنی داخل ذهن با سبب‌سازیِ ذهن پوشیدگی است.

فرعون و همین‌طور من‌ذهنی که ستیزه‌گر است، همیشه آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد می‌آورد مرکزش، بنابراین رو به حس وجود در ذهن دارد، از طریق او می‌بیند. «رو به هستی داشت» فرعون ستیزه‌گر، بنابراین کارگاه در مرکزش باز نشده بود.

شما به خودتان نگاه کنید که کارگاه خداوند در درون شما با مرکز عدم باز شده یا نه؟ به خودتان جواب بدهید.

و همین‌طور این بیت:

**جهد فرعونی، چو بی‌توفیق بود**  
**هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)**

تفتیق: شکافتن

وقتی در ذهن، ما از طریق سبب‌سازی ذهن کار می‌کنیم، من‌ذهنی با سبب‌سازی کار می‌کند، هر چیز که در بیرون منعکس می‌کند بی‌توفیق است. بی‌توفیق یعنی آن چیزی که می‌خواهیم در بیرون به وجود نمی‌آید.

مثلاً ما می‌خواهیم رابطه خوبی با همسرمان پیدا کنیم، با بچه‌هایمان پیدا کنیم، با مردم پیدا کنیم، تفتیق می‌شود، پاره می‌شود. من‌ذهنی هرچه درست می‌کند موفقیتی در آن نیست. هرچه که می‌دوزد، می‌سازد در بیرون خراب می‌شود.

پس ما فهمیدیم دو جور کار هست، یکی جهد فرعونی است، شما با من‌ذهنی با سبب‌سازی ذهن کار می‌کنید، یکی فضا را باز می‌کنید مرکز عدم می‌شود، زندگی از طریق شما می‌آفریند. این دومی آفریدگاری خداوند است، صنُع است، مربوط به همین سه بیت است.

## پس در آ در کارگه، یعنی عدم تا ببینی صنُع و صانع را به هم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۲)

صُنُع: آفرینش  
صانع: آفریدگار

در مقابل این جهد فرعونی است.

شما از خودتان بپرسید که آیا کوشش شما فرعونی است یا خداگونه است؟ جوابش را هم به خودتان بدهید. اگر کارهای شما در بیرون جور در نمی‌آید، همه خراب می‌شود و شما تخریب می‌کنید، به این بیت توجه کنید. بعد بروید آن بیت‌ها را بخوانید که می‌خواهم کارگاه زندگی بشوم.

## آینه هستی چه باشد؟ نیستی نیستی بر، گر تو ابله نیستی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

می‌گویم ما باید اعتراف کنیم اشکال داریم. چندتا چیز گفتیم، اشکال داریم و اگر بگوییم این اشکالات را خودمان ایجاد کردیم با من‌ذهنی‌مان، این بیان درستی است. اگر بگوییم خداوند کرده، بیان غلطی است، بی‌ادبی است، بی‌احترامی است. امروز ابیاتش را خواندیم.

شما می‌گویید که یک نیرویی که تمام کائنات را اداره می‌کند، وقتی به من رسیده کار خراب کرده، اشتباه کرده، نمی‌دانم این خداوند چرا این قدر اشتباه می‌کند! بابا این فکر غلط است. پس چطور همه را درست می‌کند فقط به شما که می‌رسد، خراب می‌کند؟ نکند شما دارید خراب می‌کنید؟

پس اقرار این‌که اول من یک وضعیتی دارم که احتیاج به توجه دارد، اشتباه کردم. اقرار عیب «آیینهُ هستی» است. «نیستی بر، گر تو ابله نیستی» یعنی بگو من مشکل دارم، اگر ابله نیستی. اگر ابله هستی که بگو من اصلاً هیچی، هیچ اشکالی ندارم من، نمی‌دانم چه‌جوری است مردم بد هستند و خداوند هم که توجهی به ما ندارد، کارهای ما خراب می‌شود، من خودم اشکالی ندارم. این «نیستی» نیست.

اقرار به عیب، به همان‌دگی، به داشتن درد اولین قدم است. دومی‌اش من مسئول هستم، من کردم. این هم ادب است و یک بینش صحیح است و این بینش که اگر من‌ذهنی من دارد من را متقاعد می‌کند که تقصیر من نیست،



من جلویس دربیایم با فضاگشایی، بگویم من عیب دارم، اینها را من خودم درست کردم، تقصیر من است و الآن مسئولیت را می‌پذیرم، فضا را باز می‌کنم و از جنس عدم می‌شوم.

و همین‌طور:

## حیله کرد انسان و، حیله‌اش دام بود

### آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸)

## در بیست و دشمن اندر خانه بود

### حیله فرعون، زین افسانه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۹)

این دو بیت مربوط به این است که شما در را می‌بندید، مثل فرعون در را می‌بندید؟ درست مثل این‌که در را ببندیم به بیرون که مولانا هم نتواند در ما نفوذ کند، اما دزد در خانه است. کسی شب بخواهد، ولی دزد در خانه قایم شده، خب وسط شب پا می‌شود شما را می‌کشد، این من‌ذهنی شماست.

«حیله کرد انسان»، انسان برحسب همانیدگی‌ها فکر کرد، نه برحسب عدم و فضای گشوده‌شده و این‌جور فکر کردن که هر لحظه ذهنش را می‌آورده به مرکزش و از طریق چیزها فکر می‌کرد، این حیله دام است و از طریق این‌جور فکر کردن یک من‌ذهنی درست کرد، فکر کرد این جان است. این خون‌آشام است و به این ترتیب یک پندار کمال درست کرد گفت مردم نمی‌فهمند، خدا هم که بلد نیست، در را بست، در را به‌روی مولانا بست، گفت من به مولانا احتیاج ندارم من که اشکالی ندارم.

بیت قبل عکس این بود، در بیست و من‌ذهنی‌اش در خانه است. می‌گوید حیله فرعون از این افسانه است. کدام افسانه؟ که آدم چیزها را بیاورد به مرکزش، جنسیت اصلی‌اش را که آلت است از دست بدهد لحظه‌به‌لحظه، از جنس جسم بشود، درد بشود و در بیرون چیزی درست کند، خراب بشود، به گردن مردم بیندازد، به گردن خدا بیندازد.

این طرز فکر فرعون است، از طریق این افسانه من‌ذهنی دارد فکر می‌کند، عمل می‌کند، زندگی می‌کند. می‌گوید شما نکنید. آن در بستن یک جور دیگر بود. اگر شما فضا را باز کنید، باز کنید، باز کنید، در را به مزاحمان بیرونی، به من‌های ذهنی که روی شما می‌خواهند ارتعاش بد بگذارند ببندید، این در بستن که کارگاه خداوند



می‌شود با این در بستن که کارگاه شیطان می‌شود، زمین تا آسمان فرق دارد، شما باید فرقی را بفهمید و در زندگی‌تان رعایت کنید.

## کارگاهِ صنَعِ حق چون نیستی‌ست پس برونِ کارگه بی‌قیمتی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

کارگاه آفریدگای خداوند چون مرکز عدم و من‌ذهنی صفر است، پس داشتن من‌ذهنی و برحسب هشیاری جسمی فکر کردن ارزشی ندارد، با سبب‌سازی به خداوند رسیدن ارزشی ندارد، این کارگاه فرعون است. و همین‌طور این سه بیت را بخوانم برایتان:

## جمله استادان پی اظهار کار نیستی جویند و جای انکسار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

## لاجرم استاد استادان صمد کارگاهش نیستی و لا بُود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

## هر کجا این نیستی افزون‌تر است کار حق و کارگاهش آن سر است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

انکسار: شکسته‌شدن، شکستگی؛ مجازاً خضوع و فروتنی  
صمد: بی‌نیاز و پاینده، از صفات خداوند

همه استادان، نجار نمی‌دانم فرض کن پزشک، روان‌شناس، همه دنبال جایی هستند که آن‌جا کمبود باشد بتوانند آن کمبود را برطرف کنند. نجار یک کُنده‌ای را می‌گیرد می‌گوید من می‌بُرم و از این در درست می‌کنم، پس اول آن کُنده درخت شکلی ندارد. مریض حالش خراب است، دکتر بیمار می‌خواهد که استادی‌اش را نشان بدهد، خوبش می‌کند.

خداوند هم همین‌طور است، بنابراین «استاد استادان صمد»، بی‌نیاز، کارگاهش چیست؟ کارگاهش نیستی و لای شماس. شما باید بگویید اشکال دارم. فضا را باز کنید، من‌ذهنی‌تان را صفر کنید. اگر من‌ذهنی شما دکتر



است، دیگر خداوند دکتر نیست. در هر مرکزی من ذهنی کم دیده می‌شود، اگر به صورت من ذهنی هر چقدر کمتر بالا می‌آید، در آنجا کار خداوند و کارگاهش بهتر کار می‌کند.

## یکی قطره شود گوهر، چو یابد او علف از تو که قافی شود ذره، چو در بندی و بستیزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

«یکی قطره شود گوهر، چو یابد او علف از تو» الان فهمیدیم که علف از او گرفتن یعنی چه، «که قاف» شدن یعنی چه؟ و در بستن و کار کردن یعنی چه؟ مثال‌هایش را هم زدیم.

## همه خاکیم روینده ز آب ذکر و باد دم گلی که خندد و گرید کزو فکری بینگیزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

گفتیم همه‌مان حاصل‌خیز هستیم، همه‌مان استعداد رشد داریم. هیچ انسانی نیست در دنیا که استعداد زنده شدن به خداوند را نداشته باشد. به شرط این‌که به آب ذکر، «آب ذکر» یعنی فضا را باز کند و نیروی حرکت‌دهنده زندگی، بالندگی زندگی وارد بشود و انسان، شادان این کار را بکند و به بیان زندگی بپردازد، نه بیان فرعونیت خودش. در این صورت فکرهای ناب و خلاق یا ارتعاشات زنده‌کننده از این شخص منتشر می‌شود.

خب واضح است که این افسانه من ذهنی [شکل ۹ افسانه من ذهنی]، خاک روینده نیست. اگر این طوری باشیم، تغییر نمی‌کنیم. این باید عوض بشود، این باید شروع کند به کار روی خودش که گفتیم اولین چیزی که باید قبول کند این است که من مسئولم که معمولاً قبول نمی‌کند.

این افسانه من ذهنی در هر کسی به ملامت مشغول است. شما ببینید ملامت را می‌توانید بشناسید در خودتان؟ سرزنش دیگران و عدم قبول مسئولیت؟ ولی این یکی [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] همین‌که مرکز عدم می‌شود ما روینده می‌شویم و «آب ذکر و باد دم» می‌آید، می‌بینید قدرت عمل از زندگی می‌آید، عقل از زندگی می‌آید، هدایت از زندگی می‌آید، حس امنیت از زندگی می‌آید، شادی بی‌سبب از زندگی می‌آید، این شخص می‌خندد، می‌خندد، می‌خندد، یعنی شاد است، شادان این کار را می‌کند، برای این‌که این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند و از مرکز عدمش هزاران هزار جور انرژی پخش می‌شود و فکرهای جدید تولید می‌شود مخصوصاً.

و این را داشتیم:



## خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه شیرگیرانه ز شیران سیه نگریزیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

یعنی شادان برانیم به سوی بیشه اندیشه که در آنجا شیرهای همانندگی سیاه خوابیده‌اند، یعنی ما نمی‌بینیم. اگر «خوش برانیم» همانندگی‌های سیاه را می‌بینیم و «شیرگیرانه» یعنی آن‌ها را محاصره می‌کنیم و خودمان را از داخل آن‌ها درمی‌آوریم. از «شیران سیه» یعنی همانندگی‌های سیاه که دیده نمی‌شود با ذهن، نمی‌گریزیم.

این بیت را داشتیم:

## اگر گلی بدهام، زین بهار باغ شوم وگر یکی بدهام، زین وصال صد گردم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

من نمی‌ترسم از این تحول، که اگر عقل من ذهنی‌ام را که به وسیله سبب‌سازی به دست بیاورم از دست بدهم، این گلی است که از بین می‌رود بیچاره می‌شوم. می‌گوید «اگر گلی بدهام»، از این فضاگشایی و زنده شدن به زندگی باغ می‌شوم و اگر یک واحد بودم جدا، الآن از این وصال صد برابر می‌شوم، پس بنابراین از تبدیل نمی‌ترسم.

و این ابیات هم قبلاً داشتیم:

## اُدْکُروا الله کار هر او باش نیست اِرْجعی بر پای هر قَلاش نیست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

## لیک تو آیس مشو، هم پیل باش ور نه پیلی، در پی تبدیل باش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

قَلاش: بیکاره، ولگرد، مفلس

می‌گوید ذکر خدا یعنی فضاگشایی در این لحظه «کار هر او باش نیست» و با فضاگشایی برگشتن به سوی خداوند «اِرْجعی» کار هر قَلاش نیست. این‌ها را می‌دانید. «قَلاش» بی‌کاره، ولگرد.





هر دو یعنی من ذهنی، پس اگر کسی فضا را باز نمی‌کند می‌گوید من، من، من، می‌گوید شما ناراحت نباشید او بی‌حاصل است از او تقلید نکنید، و همه به «ارْجعی» عمل نمی‌کنند. «ارْجعی» همین‌طور که می‌دانید آیه‌ای است که هر لحظه خداوند می‌گوید به‌سوی من برگردید، به‌صورت ناظر و منظور یکی‌شده. می‌گوید که تو به دیگران نگاه نکن، ناامید نشو، تو فیل باش، زندگی باش، اگر نیستی، شروع کن به تبدیل. آیه هست:

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا﴾

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱)

«اذْكُرُوا اللَّهَ» را از آن‌جا آورده و «ارْجعی» را هم که شما دیگر همه‌تان می‌دانید. پس وقتی می‌گوید «اذْكُرُوا اللَّهَ» یا باید بگوییم «اذْكُرُوا اللَّهَ».

**اُذْكُرُوا اللَّهَ كَارِهُرْ اَوْ بَاشِ نِيسْت**

**اِرْجَعِي بِرِ پاي هر قَلَّاشِ نِيسْت**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

**ليک تو آيسِ مشو، هم پيل باش**

**ور نه پيلي، در پی تبدیل باش**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

قلاش: بیکاره، ولگرد، مفلس

این قضیه «اُذْكُرُوا اللَّهَ» همین فضاگشایی است، که مولانا یادآوری می‌کند به ما که ذکر خدا معادل عذرخواهی از اشتباهات، قبول مسئولیت و فضاگشایی است.

«اُذْكُرُوا اللَّهَ» ذکر خدا یعنی این‌که این لحظه آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد واقعاً به مرکزت نیاید و مرکز عدم بشود. اگر مرکز عدم بشود، شما ذکر خدا می‌کنید و ذکر خدا معنی‌اش این نیست که ما من‌ذهنی داشته باشیم، به زبان هی بگوییم خدا، خدا، خدا، این نیست.

این هم که خواندیم:

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا﴾

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱)

## آب، ذکرِ حقّ و، زنبور این زمان

### هست یاد آن فلانه و آن فلان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۷)

### دَم بخور در آبِ ذکر و صبر کن

### تا رهی از فکر و وسواسِ کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۸)

توجه می‌کنید که می‌گوید که فرض کن یک سری زنبور شما را دنبال می‌کنند، این زنبورها مسائل ذهنی شما هستند، پنجاه شصت تا زنبور بالای سرتان و زوز می‌کنند می‌خواهند نیش بزنند، شما می‌دوید، می‌پرید استخر می‌روید زیر آب، زنبورها نمی‌تواند آن‌جا بیایند، زیر آب می‌گوید «ذکرِ حقّ» است. همین‌که فضا را باز می‌کنید، از نظر وجودی می‌روید آن داخل، زنبورها بیرون هستند در ذهن. آب «ذکرِ حقّ»، پس پریدید در استخر آب، آب ذکر خداست، زنبور این لحظه هست در ذهن یاد آن چیز و آن چیز، مسائل شما.

«دَم بخور» یعنی برو زیر آب، نفست را حبس کن، یعنی ذهن را خاموش کن. «دَم بخور در آبِ ذکر و» فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، همان‌جا بمان، نمی‌میری. من ذهنی فکر می‌کند اگر فکر نکند، فکر پشت فکر، یاد فلانه و فلان، یاد مسائلیش نیفتد می‌میرد. می‌گوید نه، نفست را بگیر برو زیر آب، نه به صورت جسمی، به صورت فضای گشوده‌شده، به صورت هشیاری، یعنی از جنس هشیاری باش. ذکرِ حقّ کن، فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، پس زیر آب هستی، این زنبورها، مسائلت نمی‌توانند بیایند مزاحمت بشوند.

«دَم بخور در آبِ ذکر و صبر کن» تا از این «فکر و وسواسِ کهن» من ذهنی که مرتب مسائل می‌آیند از ذهن ما می‌گذرند، ما به آن‌ها واکنش نشان می‌دهیم. مرتب مسائلی که ذهن ما نشان می‌دهد، می‌آورد به مرکز ما، ما را تصرف می‌کند، ما زیر سلطهٔ ذهن درمی‌آییم. این فکر و وسواسِ کهنه است که در بشریت هست.

می‌بینید که فکر تمام نشده یک فکر دیگر، به صورت اجبارگونه می‌آید، ما نمی‌توانیم جلویش را بگیریم. این وسواس است که مرتب چیزهای ذهنی می‌آید به مرکزمان و این تمام نشده آن یکی، آن تمام نشده آن یکی، آن تمام نشده آن یکی، از این باید ما برهیم. چه جوری؟ با «ذکرِ حقّ». و:

«...أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.»

«...آگاه باشید که دل‌ها به یاد خدا آرامش می‌یابد.»

(قرآن کریم، سورهٔ رعد (۱۳)، آیهٔ ۲۸)



همین طور:

## دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپزی کار او کُنْ فیکونست، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

پس با فضاگشایی دم او می‌آید به ما جان می‌دهد، کار زندگی «قضا و کُنْ فیکون» است، او می‌گوید بشو و می‌شود و وابسته سبب‌سازی ذهن ما نیست. و:

## این قدر گفتیم، باقی فکر کن فکر اگر جامد بُود، رو ذکر کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵)

## ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود

همین قدر کافی است گفتیم، بقیه‌اش را برو تأمل کن، فضا را باز کن. اگر فکرت جامد است، باز هم فضاگشایی کن، تأمل کن. اگر فکرت خیلی جامد است، نمی‌توانی از من‌ذهنی بیایی بیرون، تأمل کن، ذکر کن، فضا را باز کن. اگر فکرهای خلاق نمی‌آید، فضا را باز کن. برای این‌که این فضای گشوده‌شده فکر را زنده می‌کند، فکر عالی را زنده می‌کند.

دارد می‌گوید فکر خلاق کن، بگذار زندگی از طریق تو فکر کند. اگر نمی‌توانی، فضا را باز کن، این فضای گشوده‌شده فکر عالی و خلاق را حرکت می‌دهد و این ذکر را، فضای گشوده‌شده را روی افسردگی من‌ذهنی‌ات بینداز، بگذار این زنده بشود، این مرده زنده بشود.

همین طور می‌دانیم:

## خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان

## کآبرو را ریختند از بهر نان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱-۵۶۴)



این بیت را قبلاً خواندیم. در این کار شما از من‌های ذهنی که بی‌حاصل هستند نباید تقلید کنید، به هیچ‌کس نگاه نکنید مخصوصاً من‌های ذهنی که بی‌حاصل هستند. کسی که درونش خراب است، بیرونش هم خراب است، که این‌ها آبروی زندگی را به‌خاطر نان، چیزی که ذهنشان نشان می‌دهد، ریخته‌اند.

شما از خودتان بپرسید، بگویید من آبروی زنده زندگی را، آبروی خداوند را، آبروی آلت را، من به‌خاطر آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، ریختم؟ چه‌جوری ریختم؟ آوردم مرکز به‌جای این‌که برحسب زندگی فکر کنم، برحسب این چیز فکر کردم، این نان بود. این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، هرچیزی، من به‌خاطر آن آبرو را ریختم. البته این بیت را دو جور آورده‌اند که صورت قبلی‌اش را به شما نشان داده‌ام.

و این سه بیت هم اگر یادتان باشد، مرتب می‌خوانیم. گفت که اگر تقلید می‌کنی، قرین می‌شوی، با بزرگان بشو، تا این قطره آب شما داخل صدف گوهر بشود.

**عکس، چندان باید از یاران خوش  
که شوی از بحر بی‌عکس، آب‌کش**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۶)

**عکس، کاوّل زد، تو آن تقلید دان  
چون پی‌پی شد، شود تحقیق آن**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۷)

**تا نشد تحقیق، از یاران مبر  
از صدف مگسل، نگشت آن قطره، در**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۸)

این مربوط است به این‌که در را ببندیم. چندتا چیز را می‌گوید، تقلید می‌کنی، از مولانا بکن، ابیات او را بخوان، از «یاران خوش» نه بی‌حاصلان. می‌خواهی یاد بگیری از مولانا و بزرگان، از یاران خوش که از این دریای بدون انعکاس بتوانی آب بکشی.

اوّل عکس که زد این تقلید است، یعنی شما مولانا می‌خوانید، می‌بینید حالتان خوب شد، این اثر شعر مولاناست، ولی وقتی می‌بینید که این شاد بودن هی ادامه دارد، ادامه دارد، احتمالاً شما وصل شدید به زندگی، دارید زنده می‌شوید. ادامه بدهید.



ما این مولانا را خیلی باید ادامه بدهیم تا خودمان خلاق بشویم، تا تحقیق نشده، تا وصل نشدیم، زنده نشدیم، حس نمی‌کنیم که این دارد از ما خودش را بیان می‌کند، در این صورت از یارانی مثل مولانا و حتی عاشقان که در این برنامه هستند نباید بپریم، جدا بشویم.

همان‌طور که می‌گفت در صدف در را ببند، هنوز درّ نشدی، اجازه بده مولانا را تکرار کنی، مرکز عدم بشود، زندگی دارد روی شما کار می‌کند، صبر کن، از صدف مگسل، جدا نشو، آن قطره هنوز درّ نشده.

دوباره تکرار شده این:

### خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه شیرگیرانه ز شیران سیه نگریزم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

داریم می‌گوییم اگر قرار باشد تبدیل بشویم به زندگی، به خدا زنده بشویم، باید شادان برویم، با غصه و با ناله نمی‌شود، با انتقاد و محکوم کردن دیگران و این‌ها نمی‌شود. باید شما به خودتان نگاه کنید ببینید شادان می‌روید یا نه؟ که بتوانید بروید شیرهای سیاه همانندگی را محاصره کنید و خودتان را از آن‌ها بکشید بیرون.

و همین‌طور این دو بیت که در آن‌جا فکر بود، که فکر چیست؟

### فکر آن باشد که بگشاید ره راه آن باشد که پیش آید شهی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷)

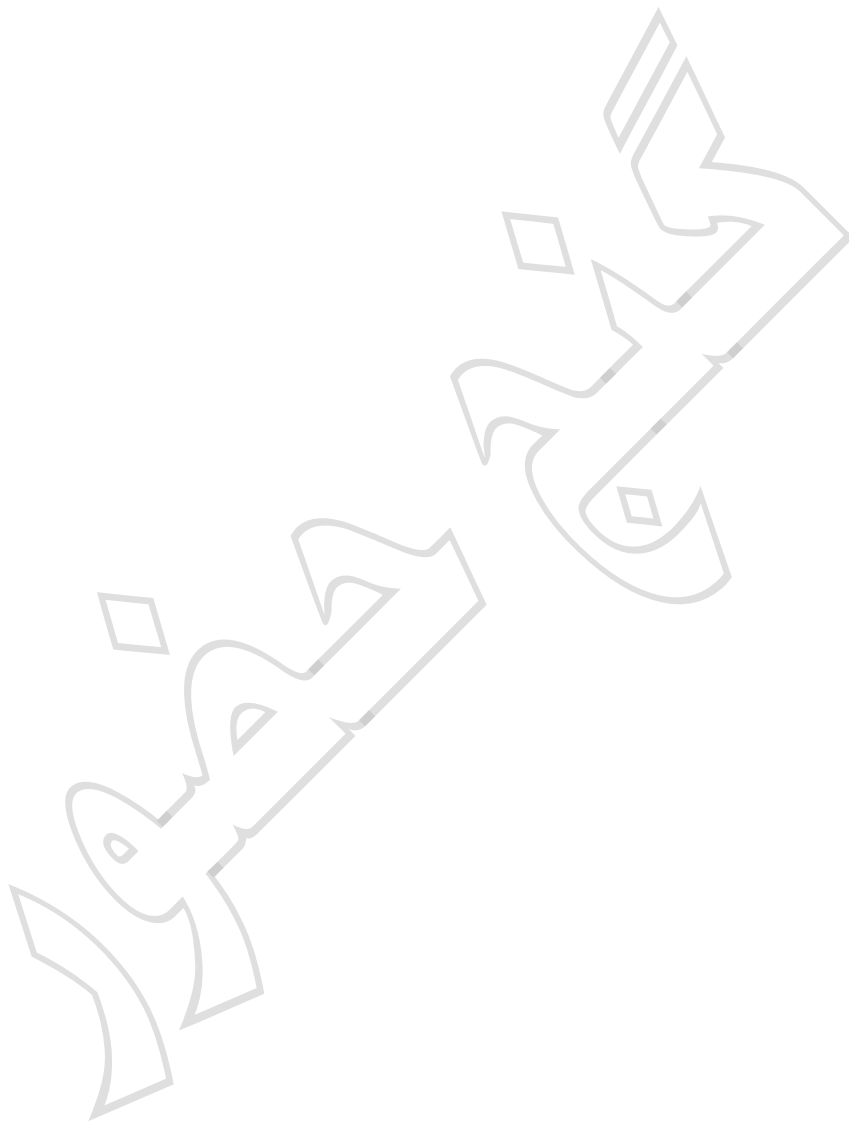
### شاه آن باشد که از خود شه بود نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷)

پس شما می‌دانید فضا را باز می‌کنید، فکر عالی در شما تولید می‌شود به وسیله صنّ ایزدی، راه را به شما نشان می‌دهد، باز می‌کند. و راه آن است که شاه پیش بیاد، یعنی شما به خداوند زنده بشوید، و شاه هم آن است که بذاته شاه باشد.



شما یواش یواش ببینید که روی ذاتان قائم می‌شوید شاه بشوید؟ شاه بودن شما به خاطر همانیدگی‌ها و قرض‌هایی نیست که از جهان می‌گیرید و می‌آورید به مرکزتان؟ شما برحسب همانیدگی‌ها الآن شاه هستید؟ یا نه، بذاته شما شاه شدید؟ شاه زندگی خودتان.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



## لحد چه باشد؟ در آسمان نگنجد جان ز پنج و شش گذرم، زود بر احد گردم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

لحد: گور، آرامگاه

داریم ابیاتی می‌خوانیم که کمک کند به درک بهتر ابیات غزل و ببینیم آیا به کمک ابیات دیگر مولانا می‌توانیم از این ابیات در عمل استفاده کنیم. و گفت خاک هستیم «روینده» و با «آبِ ذِکْر و بادِ دَم»، یعنی ما باشنده‌ای هستیم که از جنس خداوند هستیم و باید با نیروی زندگی او، نه نیروی زندگی من‌ذهنی و جهان بیرون زندگی کنیم. و اگر روینده هستیم، اگر فضا را باز کنیم و شروع کنیم به رشد، بالاخره به بی‌نهایت او زنده خواهیم شد. یک انسان «روینده» برحسب خداوند که با ذکر خدا، یعنی فضاگشایی پی‌درپی و نیروی دمندگی و بالندگی او، با دَم «قضا و کُنْ فِکَان» یعنی او می‌گوید «بشو و می‌شود» رشد می‌کند، نه با دخالت‌های ذهن‌ها، در این صورت به اندازه بی‌نهایت می‌شود.

این بیت می‌گوید که قبر چیست؟ یعنی من‌ذهنی مثل قبر است. جان انسان در آسمان هم نمی‌گنجد، یعنی اندازه‌اش بی‌نهایت است. پس بنابراین سریع باید از «پنج و شش» که نماد محدودیت ما است در ذهن و در این بدن، باید بگذرم و زود بر «احد» بگردم، یعنی برگردم به احد از جنس او بشوم، از جنس خدا بشوم. راجع به این بیت بود:

## همه خاکیم روینده ز آبِ ذِکْر و بادِ دَم گلی که خندد و گرید کزو فکری بینگیزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

حالا ببینید با این همه ابیات آیا شما «روینده» شده‌اید؟ این رویندگی شما از آن طرف غذا می‌گیرد با فضاگشایی پی‌درپی و نیروی بالندگی و حرکت‌دهندگی زندگی؟ یا از بیرون، از ذهن؟ آیا شما دائماً شاد هستید، می‌خندید و برکات زندگی را، برکات عشق را منتشر می‌کنید؟ آیا زندگی‌تان براساس خودتان است؟ گفت کسی که به زندگی زنده است، ارزشش را از زندگی می‌گیرد؛ کسی که به من‌ذهنی زنده است، از بیرون قرض می‌کند. و فکرهای برانگیخته‌شده، برکات زندگی برانگیخته شده، چه چیزهایی هستند؟

و بعد گفت انسان گلستان می‌شود:



## گلستانی کنش خندان، و فرمانی به دستش ده که ای گلشن، شدی ایمن ز آفت‌های پاییزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

گفتیم اگر در ذهن بمانیم، من ذهنی را ادامه بدهیم، آفت‌های پاییزی خواهد آمد، یعنی ما را خشک خواهد کرد، ما را به سوی زمستان می‌برد. دیدن برحسب همانیدگی‌ها ما را به سوی خشک شدن، پژمرده شدن می‌برد، پس بنابراین ما مرتب فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، می‌شویم گلستان که دائماً می‌خندد. فضا که باز می‌شود انعکاسش در بیرون زیبایی است، سازندگی است.

و به تدریج که به او زنده می‌شویم، این زنده شدن به او فرمان خداوند است در دست ما، که هیچ من‌ذهنی در بیرون روی ما اثر نکند. چه چیزی اثر می‌کند از بیرون روی ما؟ چیزها اگر بیایند مرکز ما، یا ارتعاشات من‌های ذهنی از بیرون، این دوتا. قرین، قرین که من‌ذهنی دارد، ارتعاش به درد می‌کند می‌آید به سینۀ شما. ولی اگر مرتب فضاگشایی کنید، آن‌جا پناه حق است می‌گوید، آن‌جا محل آرامش است، و آن فضا شما را از آسیب‌های بیرونی محافظت می‌کند.

و پس بنابراین ما گذر می‌کنیم از این حالت قبر و تنگی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، و در حالی که آفت‌های پاییزی یعنی آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد اعم از درد و همانیدگی می‌آید به مرکز ما و هر دفعه که برحسب من‌ذهنی فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، یک خرابکاری می‌کنیم، یک سردی در ما به وجود می‌آید، یک پژمردگی به وجود می‌آید.

و تا ده دوازده سالگی فرصت داریم که این تبدیل را انجام بدهیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. ولی در هر سنی ما می‌توانیم گفتیم مسئولیت بپذیریم که ما غلط عمل کرده‌ایم. الآن شما می‌بینید غلط عمل کرده‌اید، اگر کرده‌اید مسئولیت بپذیرید. و شگفت‌انگیز است که با وجود این‌که بعضی موقع‌ها ما ناامید می‌شویم از آدم‌ها که می‌افتند به سبب‌سازی ذهن و در سبب‌سازی ذهن برای خودشان ثابت می‌کنند که خودشان مقصر نیستند و دیگران مقصر هستند، یعنی این بیرون است که آن‌ها را به این روز انداخته، نه درون غلطشان و همانیدگی‌هایشان، دردهای درونی‌شان و خودشان هیچ مسئولیتی در این مورد ندارند.

ولی پدیده شگفتی‌آور این است که وقتی شما ابیات مولانا را می‌خوانید، در این برنامه هم دیده‌اید که خیلی‌ها که آن‌طوری فکر می‌کردند که خودشان مقصر نیستند، بعد اعتراف کردند که خودشان زندگی خودشان را خراب





کردند. خب این بیداری و زیر بار مسئولیت رفتن پدیده جالبی است، امیدوارکننده است که انسان می‌تواند از سبب‌سازی ذهنش خارج بشود.

شما هم اگر این ابیات را تکرار کنید از زیر نفوذ من‌ذهنی‌تان که می‌خواهد شما باور کنید که دیگران کرده‌اند و شما مسئول نیستید، خارج بشوید و زیر بار بروید و از جنس شیطان نشوید. امروز گفتیم، همانیدن نیست که ما را بدبخت می‌کند، عدم قبول مسئولیت که ما این کار را کرده‌ایم و در اثر نگهداری جسم‌ها در مرکزمان زندگی خودمان را خراب کرده‌ایم و می‌توانیم خودمان با فضاگشایی از زندگی شخصاً در درون کمک بگیریم، بیرون نمی‌تواند به ما کمک کند. این‌ها را گفته‌ایم یک عده‌ای قبول کرده‌اند، یک عده‌ای قبول نمی‌کنند، آن‌ها باید درد بیشتری بکشند.

پس ما گلستانی می‌شویم خندان، فرمان خداوند دستمان است که هیچ چیزی در بیرون ما را آسیب نزند، فرمان خداوند هم همین فضای گشوده شده است، تبدیل شدن به او.

و می‌گوید:

**مرا عهدی‌ست با شادی که شادی آن من باشد  
مرا قولی‌ست با جانان که جانان جان من باشد**

**به خطِ خویشان فرمان به دستم داد آن سلطان  
که تا تخت است و تا بخت است، او سلطان من باشد**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۷۸)

پس من یک قراردادی با شادی بی‌سبب بسته‌ام، با خداوند بسته‌ام و این درواقع عهد «عهد آلت» است که من گفتم از جنس تو می‌شوم و او هم گفته اگر از جنس من بشوی و این جنسیت را نگه داری، همیشه شاد خواهی بود. شادی مال من است، مال انسان است. و «جانان»، خداوند به من قول داده که جان من بشود. پس من‌ذهنی جان من نیست، خداوند جان من است. و با دست خودش یک فرمانی به دستم داده «آن سلطان» یعنی خداوند، که تا جهان باقی است، «تا تخت است و تا بخت است»، اگر تا آخر زمان هم که ما برویم، نه زمان موقت، الی‌الابد، چون تخت و بخت خداوندی همیشه برقرار است، «که تا تخت است و تا بخت است» الی‌الابد او پادشاه من بشود، چون من به او تبدیل شدم دیگر، از اول هم جنس او بودم، یک چند وقتی در من‌ذهنی بودم، الآن تبدیل شدم، کاملاً از جنس او شدم، پس شادی با من است چون از جنس شادی شدم.



## کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد روا نداشت که من بسته لحد گردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

لحد: گور، آرامگاه

خداوند می‌تواند این قبر سینه را که الآن به علت آمدن چیزها به مرکز من قبر شده، مثل باغ باز کند، گلستان کند. و او روا نمی‌دارد که من در قبر ذهن بمانم. پس معلوم می‌شود که ما خودمان با انتخاب خودمان در این قبر مانده‌ایم، در این لحد ذهن مانده‌ایم، او روا نمی‌دارد. حالا که خداوند روا نمی‌دارد، شما یک لطفی به خودتان بکنید شما هم روا ندارید.

و در ضمن نگویند که خداوند من را به این روز انداخته. این مطلب مهمی است که شما بفرمایید این عقل محدود من ذهنی من، من را به این روز انداخته، نه عقل کل خداوند که رحمت اندر رحمت است. یعنی این لحظه رحمت، لحظه بعد رحمت، لحظه بعد رحمت. «رحمتم پر است بر رحمت تنم»، می‌گوید من به این نگاه نمی‌کنم که تو آمدی عهد من را زیر پا گذاشتی، من فقط رحمت بدم. می‌گوید من آن عهدشکنی‌ات را نگاه نمی‌کنم، عطا می‌کنم و رحمتم پر است، رحمت می‌کنم، ولی «رُدُّوا لَعَادَا» کار تو است. من می‌دانم که تو می‌روی ذهن، آنجا وضعت خراب می‌شود، خدا خدا می‌کنی من به تو کمک می‌کنم، وقتی فضا باز می‌شود، پایت را باز می‌کنم، دوباره برمی‌گرددی به ذهن، سرکش می‌شوی، دوباره می‌گویی من این بلاها را سرت آوردم، دوباره زیر بار مسئولیت نمی‌روی. و این سه بیت را داشتیم:

گل‌رخان روی نمایند، چو رو بنماییم  
که بهاریم در آن باغ، نه ما پاییزیم

وز سر ناز بگوییم چه چیزید شما  
سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم

گل‌عذاریم ولی پیش رخ خوب شما  
روی ناشسته و آلوده و بی‌تمیزیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)



گل‌عذار: آنکه چهره‌ای مانند گل دارد، گل‌رو، گل‌چهره، زیبارو

وقتی فضا را باز می‌کنیم از جنس او می‌شویم، روی اصلی‌مان را نشان می‌دهیم، زیبارویان هم خودشان را به ما نشان می‌دهند، حتی در این جهان که شما زندگی می‌کنید یک مقدار مولانا بخوانید و فضای درونتان را باز کنید، می‌بینید که دوستانی پیدا کردید از جنس خودتان. زیبارویان، عاشقان، خودشان را به شما نشان دادند.

وقتی فضا باز می‌شود، ما بهار هستیم در آن باغ خداوند، پاییز که نیستیم. وقتی فضا باز می‌شود ما باغ می‌شویم، چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد خیلی هم زیباست، می‌گوییم شما چه هستید؟ چه کسی هستید؟ آن‌ها به ما سجده می‌کنند. هر چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد به ما سجده می‌کنند، می‌گویند ما پیش شما ناچیز هستیم، ولی قبلاً هجوم می‌آوردند به مرکز ما، چرا؟ ما از جنس جسم بودیم. می‌گویند ما صورت‌مان قشنگ است، گل‌عذاریم، اما پیش رخ زیبای شما که رخ خداوند است در روی زمین، ما روی‌ناشسته هستیم، ما آلوده به این جهان هستیم، ما درگیر جسم هستیم.

توجه می‌کنید هر چیزی غیر از انسان که می‌تواند به او زنده بشود، درگیر جسم است. هر چیزی، فلزات را در نظر بگیرید، آهن نمی‌تواند غیر از آهن باشد، طلا نمی‌تواند غیر از طلا باشد، حیوان نمی‌تواند غیر از حیوان باشد. انسان می‌تواند به او زنده شود.

پس تمام موجودات جهان، این‌طور که مولانا می‌گوید، هنوز صورتشان را نشسته‌اند، آلوده‌اند به مادیات. من‌های ذهنی هم آلوده هستند. پس این بیت نشان می‌دهد که انسان نباید رویش را، روی اصلی‌اش را، صورتش را، از همان‌دگی‌ها شست‌وشو ندهد، آلوده باشد، بی‌تمییز باشد. اگر مرکزمان جسم باشد ما تمییز نداریم، تمییزمان عقل من‌ذهنی ماست که تمییز نیست.

پس این بیت را خواندیم:

**گلستانی‌کنش خندان، و فرمانی به دستش ده**

**که ای گلشن، شدی ایمن ز آفت‌های پاییزی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

حالا از خودتان سؤال کنید آیا گلستان شدید شما؟ به‌اندازه‌کافی فضاگشایی کردید؟ مواظب هستید که ذهنتان به مرکزتان نیاید؟ فرمان خداوند دستتان است که همیشه شاد باشید و هیچ چیزی در بیرون این شادی شما را



به هم نریزد؟ که شما گلستانی هستید که ایمن هستید، زندگی شما را محافظت می‌کند از آفت‌های پاییزی که گفتیم ارتعاش درد انسان‌های دیگر هست به‌علاوه اثر انسان‌های دیگر از طریق قرین شدن با شما.

شما از بیرون مورد اصابت آفت‌های بیرونی قرار می‌گیرید؟ اگر می‌گیرید هنوز یک چیز ذهنی می‌آید به مرکزتان، چون اگر از جنس زندگی می‌شدید فقط، ارتعاشات جسمی روی خداوند، زندگی، فضای باز شده، نمی‌تواند اثر بگذارد. شما دائماً به زندگی ارتعاش می‌کنید، آن‌ها به مردگی، مردگی نمی‌تواند ارتعاش زندگی اثر بگذارد، ولی شما می‌توانید آن‌ها را زنده کنید. برای همین بیت قبلی می‌گفت پیش رخ خوب شما که دائماً زندگی ارتعاش می‌کند، ما چکاره هستیم؟ ما هم که من ذهنی داریم پیش مولانا، حالا البته شما به حضور زنده هستید، شما را عرض نمی‌کنم، من خودم را می‌گویم، کاره‌ای نیستیم. او زنده به بی‌نهایت زندگی است، ما حالا داریم تمرین می‌کنیم.

## گهی در صورتِ آبی، بیایی جان دهی گل را گهی در صورتِ بادی، به هر شاخی درآویزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

شما بعضی موقع‌ها می‌بینید که از زندگی سیراب شدید وقتی فضا را باز می‌کنید. بعد بعضی موقع‌ها می‌بینید دارید به حرکت درمی‌آید، دارید یک چیزی بیان می‌کنید، یک شعری می‌گویید، بلند می‌شوید یک سخنرانی می‌کنید، یک عملی می‌کنید. و این صورت باد است، شاخ گل شما را دارد به حرکت درمی‌آورد، شما را به جنب و جوش درمی‌آورد.

واقعاً انسانی که به زندگی زنده هست، شما نگاه کنید مولانا چند بیت شعر گفته؟ به حرکت درمی‌آید و دائماً هم از این آب سیراب می‌شود، زنده است و شاداب است و «گهی در صورتِ آبی، بیایی جان دهی گل را». ببین چه! مولانا می‌گوید ما گل هستیم. بعضی از ما می‌گوییم ما خار هستیم، من ذهنی داریم، پندار کمال داریم، ناموس داریم، هر کسی یک چیز بدی بگوید ما مثل خار به دستش فرومی‌رویم چون به ناموسمان برخورد، ما می‌دانیم. گل فقط زیبایی‌اش را ارائه می‌کند و همه‌اش هم از آن‌ور می‌آورد. این گل سرخ که بو می‌دهد خوب دقت کنید مثل همین، این خیلی چیز جالبی است این، چرا؟ می‌گوید به من نگاه کنید زیبایی را از آن‌ور دارم می‌آورم به شما ارائه می‌کنم، بوی خوشی هم دارم، بو را هم از آن‌ور می‌آورم. ما هم مثل گل هستیم.



به‌رحال این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نمی‌گوید، وقتی فضا باز می‌کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در این حالت است که خداوند به‌صورت آب، جان می‌دهد به ما، به‌صورت نیروی به حرکت درآورنده ما را به جنب و جوش خلاق و کارا و اثرگذار درمی‌آورد و تغییردهنده خود و تبدیل در اوایل.

می‌بینیم مولانا تبدیل شده، بعد شاید از تجربه خودش می‌گوید که هر لحظه از زندگی جان می‌گیرد و به جنب و جوش درمی‌آید. و این بیت را امروز خواندیم:

**ننگرم کس را و گر هم بنگرم  
او بهانه باشد و، تو منظرم  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)**

ما می‌دانیم هرچیزی که ذهنمان نشان می‌دهد نمی‌آید مرکزمان، ولی بهانه‌ای است که ما توجه جدی به آن نمی‌کنیم. بهانه‌ای است که فضا باز کنیم. هر مسئله‌ای، هر مانعی، هر چالشی، هرچه که به‌وجود می‌آید، ذهنمان نشان می‌دهد، به مرکزمان نمی‌آید، ولی بهانه است برای فضاگشایی.

**باد را دیدی که می‌جنبد، بدان  
بادجنبانیست اینجا بادران  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۵)**

**مِرْوَحَهٗ تصریف صنع ایزدش  
زد برین باد و، همی جنباندش  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۶)**

مِرْوَحَهٗ: بادبزن

مِرْوَحَهٗ یعنی بادبزن. ما در خودمان این نیروی جنباننده را، قدرت زندگی را می‌بینیم، باید بدانیم که کسی این کار را می‌کند، یک نیرویی دارد این کار را می‌کند، این از سبب‌سازی ذهن من نیست. «باد را دیدی که می‌جنبد، بدان»، این نیروی ایزدی می‌آید شما را به جنبش درمی‌آورد، بدانید که یک بادجنبانی است این‌جا که باد را او هل می‌دهد و به‌وجود می‌آورد.



و این جا می‌گوید بادبزَنِ تصریف، تصریف یعنی به تصرف درآوردن، زیر اداره درآوردن، صنع ایزدش، هم صنع است، آفریدگار است، هم به تصرف درآورنده است. وقتی فضا را باز می‌کنید، شما زیر تصرف صنع ایزدی درمی‌آید و بر این باد می‌زند، این بادبزَن به این باد می‌زند و آن را می‌جنابند، ما هم می‌جنبیم.

پس نیروی ایزدی با فضاگشایی می‌تواند ما را بجنابند و ما خودمان را زیر تصرف صنع درمی‌آوریم، یعنی این بیت را نگاه کنید، همین را می‌گوید:

### ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرَم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

فضا را باز می‌کنیم این فضای گشوده‌شده زندگی ما را اداره می‌کند و از این فضای گشوده‌شده ما می‌بینیم هم صنع می‌آید، هم ما زیر تصریف او هستیم، زیر اداره او هستیم. او می‌وزَد حرکت می‌کند، ما حرکت می‌کنیم.

در نتیجه ما زیر سلطه بادهایی نیستیم که از بیرون می‌آید. مثلاً زیر سلطه قرین نیستیم، ارتعاش دردهای دردمندان نیستیم، نیازمند نیستیم، به خاطر حس نیازمان زیر سلطه یک نفر یا یک عده‌ای دربیاییم که آن‌ها زندگی ما را اداره کنند، بیرون زندگی ما را اداره نمی‌کند. داریم راجع به نیروی جناباننده انسان صحبت می‌کنیم. راجع به این بیت صحبت می‌کردیم:

### گهی در صورتِ آبی، بیایی جان دهی گل را گهی در صورتِ بادی، به هر شاخی درآویزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

شاخ، انسان‌ها هستند که درواقع ما یک درخت هستیم، ما شاخه‌های مختلف یک درخت هستیم. اما این درخت باید چه‌جوری باشد؟

### درختی بیخ او بالا، نگونه شاخه‌های او به عکس آن درختانی که سعدی‌اند و شونیزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

نگونه: سرنگون، سرازیر  
سعدی: نباتی است که ریشه گیاهی دارد به رنگ سیاه.  
شونیزی: گیاهی از تیره آلله‌ها که دانه‌های سیاه‌رنگ دارد.



آیا این درخت‌ها هم مثل درخت‌های معمولی هستند که ریشه دارند، وقتی بالنده می‌شوند می‌روند بالا؟ نه! درخت انسان واقعی این است که ریشه‌اش در آسمان است، در زندگی است، و هرچه رشد می‌کند اندازه‌اش بزرگ‌تر می‌شود، نسبت به من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود اصلاً وجود ندارد، در نتیجه شاخه‌ها رو به زمین هستند.

شاخه‌ها رو به زمین، نماد تواضع است. یعنی انسان هرچه بزرگ‌تر می‌شود نسبت به خدا، کوچک‌تر می‌شود نسبت به حس وجود در ذهن و ارائه خود به دیگران و پُر دادن و من هستم و من را هم ببینید و، اصلاً نمی‌خواهد دیده بشود. نمی‌خواهد نه، اصلاً دیده نمی‌شود. گاهی اوقات هم بین مردم هستند این‌جور آدم‌ها، اصلاً ما نمی‌بینیم این‌ها را.

## درختی بیخ او بالا، نگونه شاخه‌های او به عکس آن درختانی که سعدی‌اند و شونیزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

و می‌دانید نگونه یعنی سرنگون. انسان معمولاً می‌آید همان‌جایی می‌شود، یک ریشه کوتاه دارد که می‌بینید که همان‌جایی روی چیزهای آفل است. آن آفل از بین برود این از ریشه درآمد، در نتیجه هی مرتب ما می‌کاریم، کشت ثانویه. ما می‌دانیم می‌شویم، بعضی موقع‌ها هم جایگزین می‌کنیم، که این رفت یکی دیگر سر جایش بگذارم.

بنابراین ریشه ما انسان‌ها به صورت من‌ذهنی، ریشه سیاه است، میوه‌اش هم سیاه است یعنی فاسد است این کشت‌های ثانویه، ولی وقتی به خداوند زنده می‌شویم، این به‌جای این‌که برویم بالا خودمان را در ذهن به مردم نشان بدهیم، به لحاظ ذهنی ما می‌آییم پایین کوچک‌تر می‌شویم، به لحاظ زندگی بزرگ‌تر می‌شویم، به طوری که اگر به بی‌نهایت خدا زنده بشویم از نظر منیت صفر می‌شویم.

و همین‌طور که، این دو بیت را می‌خوانم ببینیم که آیا ما هم به‌جای این‌که ریشه‌مان در آسمان باشد و شاخه‌هایمان در زمین، یعنی به‌جای این‌که من‌ذهنی‌مان روز به روز کوچک‌تر بشود و متواضع‌تر بشویم، یا بازگونه هستیم؟

## بازگونه، ای اسیر این جهان نام خود کردی امیر این جهان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۱)

## ای تو بندهٔ این جهان، محبوس جان چند گویی خویش را خواجهٔ جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۲)

بازگونه: واژگونه

شما با این دو بیت خودتان را بسنجید. برعکس آن حالتی که در آن شعر بود که می‌گفت که هر کسی به خدا زنده بشود، به لحاظ من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود صفر می‌شود بالاخره، ولی اسیرِ این جهان که با چیزهای زیاد این جهان از جمله قدرت همانیده شده، خودش اسیر چیزهای بیرون است، اما می‌گوید من امیر این جهان هستم، فرماندهٔ این جهان هستم.

بعد می‌گوید ای کسی که بندهٔ خدا نیستی، بندهٔ این جهان هستی، که جانت محبوس این چیزهاست، آخر بیهوده چرا خود را آقای جهان می‌نامی؟!

شما از خودتان بپرسید، شما برحسب همانیدگی‌ها که محبوس هستید در آن‌ها، خودتان را آقای جهان می‌دانید؟ یا به خاطر این‌که ریشه در اعماق خداوند دارید؟ هی مرتب ریشه‌تان عمیق‌تر می‌شود، و به لحاظ نمود بین مردم کوچک‌تر می‌شوید؟

## این درخت تن عصای موسی است گامرش آمد که بیندازش ز دست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۷۶)

پس می‌بینید که وقتی خودمان را جدا می‌کنیم از این من‌ذهنی، می‌اندازیم پایین یعنی همانیدگی‌ها می‌افتند دوباره می‌گیریم، این می‌شود ازدهای موسی. پس ازدهای موسی یا ما به عنوان بی‌نهایت خداوند، موقعی زنده می‌شویم به او که خودمان را از درخت می‌کنیم.

می‌دانید به موسی گفتند عصایت را بینداز زمین، یعنی چه؟ خودت را جدا کن از ذهنت. وقتی جدا کرد از ذهنش به خداوند زنده شد، صاحب یک ازدها شد. ازدها نماد زنده شدن به زندگی‌ست. عصایش را می‌زد به درخت‌ها، برگ‌ها می‌ریختند گوسفندها می‌خوردند. پس وقتی می‌رویم در ذهن می‌شویم عصا، ابزار برای پول درآوردن، وقتی این را می‌اندازیم به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم.





پس ازدهای موسی همین فرمان خداوند، زنده شدن به بی‌نهایت او بوده، که امر شده این را بینداز دوباره بگیر. بگذار هویتش بریزد بعد دوباره بگیر، خواهی دید که این زندگی است. جدا می‌شویم دوباره زنده می‌شویم، مشخص است.

و این بیت را قبلاً خواندیم:

## فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِيدُهَا؟ اندرین پستی چه برچسبیده‌ی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶)

چسبیده‌ی: چسبیده‌ی

راجع به درخت انسان صحبت می‌کنیم که ریشه‌اش در آسمان است و شاخه‌هایش سرنگون است به لحاظ ذهنی. این بیت را قبلاً خواندیم. آیا نشنیده‌ای که روزی ما در آسمان است؟ پس فضا را باز کن. به این پستی یعنی همینی که در ذهن می‌بینی، چرا چسبیده‌ای که بیاید به مرکزت؟ از آن چه می‌خواهی؟ دارد این را می‌گوید.

«و فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ»

«و رزقِ شما و هرچه به شما وعده شده، در آسمان است.»

(قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)

آیه قرآن است.

## چو فرموده‌ست رزقت ز آسمان است زمین شوریدن ای فلاح تا کی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۵۴)

فلاح: کشاورز، باغبان

خداوند فرموده‌است که روزی تو از آسمان هست، چرا این قدر زمین را می‌کنی پس؟ یعنی چه؟ یعنی هی دنبال چیزها می‌گردی که چه چیزی خوب است که من با آن هماننده بشوم بیاید به مرکزم. به این جهان نگاه می‌کنیم، چه چیزی خوب است من با آن هماننده بشوم؟ فلاح یعنی کشاورز، معنایش مشخص است. پس:



## درختی بیخ او بالا، نگونه شاخه‌های او به عکس آن درختانی که سعدی‌اند و شونیزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

شما الآن به خودتان نگاه کنید، چه جور درختی هستید؟ آیا ریشه‌تان سیاه است، میوه‌تان هم سیاه است، دانه‌تان هم سیاه است؟ ریشه‌تان در ذهن است، میوه‌تان هم پوسیده است؟ میوه‌های بیرون را نگاه کنید، روابطتان، حالتان، بدن‌تان، همه این‌ها میوه‌های ماست دیگر. وقتی ریشه ما کوتاه است سیاه است، میوه بیرون ما که دنبالش می‌گردیم به همه نشان بدهیم بگوییم میوه من بهتر از شماست، حتماً پوسیده است.

## درختی بیخ او بالا، نگونه شاخه‌های او به عکس آن درختانی که سعدی‌اند و شونیزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

شما آن درختی هستید که ریشه‌تان سیاه است، میوه‌تان سیاه است؟ یا درختی هستید که ریشه‌تان در آسمان است عمیق است، از زندگی آب می‌گیرد، باد می‌گیرد، و میوه‌اش در بیرون عالی است.

هر چقدر من‌ذهنی ما کوچک‌تر میوه ما بهتر، زندگی ما بیشتر، ولی ما به عکسش رفتیم، می‌گوییم بین همه باید دیده بشویم، همه باید ما را ببینند. این می‌گوید هیچ‌کس نباید شما را ببیند. هر چقدر کمتر دیده می‌شوی، حالت بهتر است.

خب ببینید این جور سبک زندگی، عکس آن یکی است. ما چه جوری مردم را متقاعد کنیم که آقا، خانم، شما دیده نشو بر اساس آن چیزهایی که وابسته‌ای به آن‌ها یا از خودت آویزان کرده‌ای. چه جوری بقبولانیم به خودمان؟ این دیگر وظیفه شماست، مسئولیت قبول کنید، اول به خودتان بقبولانید.

## گهی گویی به گوش دل که در دوغ من افتادی منم جان همه عالم، تو چون از جان بپرهیزی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

گاهی گوشمان را می‌پیچانی، من را منقبض می‌کنی، یک چالش بزرگی جلویم می‌گذاری. می‌گویی که نگاه کن در دوغ من یعنی هشیاری جسمی ذهنی افتادی، در دردها هستی، انعکاسش در بیرون پوسیدگی است، بادام پوک می‌کاری. به ما هم نشان می‌دهد که نتیجه زندگی‌مان جز درد چیزی نیست.



چرا این کار را می‌کند؟

که ما بفهمیم جان همه عالم من هستم. چطور تو از جان خودت که من هستم، زندگی هستم، می‌پرهیزی می‌روی به مُردگی، به ریشه سیاه و کوتاه و این میوه‌های سیاه را به بار می‌آوری؟ یعنی این حالت را نگه می‌داری [شکل ۹] (افسانه من ذهنی).

می‌بینید چقدر درد و بی‌مرادی به وجود می‌آورد این افسانه من ذهنی! پیغامش چه هست؟ این دوغ خداوند است. این هشیاری جسمی است، هیروت است. تو بیا مرکز را عدم کن [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) فضا را باز کن، چیزهای ذهنت را نیاور به مرکزت تا بفهمی جان همه عالم چه کسی است و با آوردن چیزهای ذهنی به مرکزت، خودت را از عدم، مرکز عدم و فضای گشوده شده محروم نکن. این دو بیت را می‌خوانم:

**گاو در بغداد آید ناگهان  
بگذرد او زین سران تا آن سران**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۷)

**از همه عیش و خوشی‌ها و مزه  
او نبیند جز که قشر خربزه**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۸)

فرض کن که ما وارد این جهان می‌شویم، از ثانیه صفر در ثانیه صد و ده بیست‌سالگی می‌میریم. پس اگر من ذهنی داشته باشیم شبیه گاوی هستیم که، می‌دانیم بغداد قدیم جزو شهرهای آباد بوده، از این سر بغداد وارد می‌شود گاو و در خیابان می‌رود. این همه میوه گذاشتند و چیزهای خوب گذاشتند در بغداد می‌فروشند، این گاو فقط دنبال پوست هندوانه و خربزه می‌گردد.

پوست هندوانه و خربزه معادل همین ذهن است، من ذهنی و فکرهاش است و میوه‌هایش است. میوه‌اش دیده شدن است، گرفتن تأیید و توجه است.

آیا ما هم مثل گاو وارد این جهان می‌شویم از آن‌ور خارج می‌شویم، موقع مردن فقط این فکر، آیا ما دیده شدیم؟ مردم ما را دیدند؟ ما را به اندازه کافی تأیید کردند؟ رئیس همه بودم؟ قدرتم بیشتر از همه بود؟ این‌ها که پوست است، زندگی نکردی.



«گاو در بغداد آید ناگهان»، ناگهان ما وارد این جهان می‌شویم، نمی‌دانیم کی، این هم دست خداست. از این سر تا آن سر می‌رویم، از این همه زندگی و خوشی‌ها و مزه زندگی که با مرکز عدم و فضاگشایی حس می‌کنیم، این‌ها را نمی‌بینیم، فقط پوست خریزه را، آن چیزی که ذهن معتبر می‌داند، ارزش می‌گذارد می‌بینیم. دیده شدم واقعاً؟! از این سر بغداد تا آن سر بغداد کسی من را دید؟ توجه کنید. و:

## جان شیرین تو در قبضه و در دست من است تن بی‌جان چه کند، گر تو ز تن بگریزی؟

جان مردان همه از جان تو بیزار شوند  
چون مَخْنَث اگر از خوب ختن بگریزی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۸)

قبضه کردن: به دست آوردن، تصرف کردن  
مَخْنَث: ترسو

این از زبان زندگی می‌گوید، خداوند می‌گوید، جان شیرین تو در دست من است، یعنی در ذهن به تله افتادی، همان‌جایی که به دام افتادی. گفتیم وقتی شکار می‌کنیم در واقع ما شکار می‌شویم.

آن بیت هم همیشه یادمان است می‌گوید، آدم احمقی مثل ما در کائنات پیدا می‌شود که خودش، خودش را شکار کند، به دام بیندازد؟ برود یک چیز ذهنی را بیاورد بگذارد مرکزش، در دام آن بیفتد؟

در ذهن با من ذهنی ما بی‌جان هستیم. چرا تو، می‌گوید تن تو من هستم، همه چیز تو من هستم، در ذهن بدون من چکار می‌خواهی بکنی؟ و اگر با ذهن زندگی کنی، جان مردانی مثل مولانا، یعنی انسان‌های عاشق از تو بیزار می‌شوند. چرا؟ برای این‌که هر لحظه، تو از این لحظه یا از زندگی می‌گریزی.

اگر کسی لحظه به لحظه آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد می‌آورد به مرکزش، دارد از انسانیت می‌گریزد. انسان‌هایی مثل مولانا واقعاً با او دوست می‌شوند؟ نه، بیزار می‌شوند، می‌گویند تو شعور کجاست؟! این‌ها هم مثل «مَخْنَث» می‌مانند. منظور از «مَخْنَث» حالا، مردی است که ضعف جنسی دارد. اگر مردی از همه، حالا مرد جوان را می‌گوییم، مرد جوان سی سالش است از زیبارویان می‌گریزد اشکال دارد دیگر، از زنان زیبا. ما هم اگر به‌عنوان هشیاری از خداوند می‌گریزیم اشکال داریم. تمثیلش این است.



شما از خودتان بپرسید، آیا واقعاً از این لحظه ابدی از خداوند می‌گریزید؟ چه جوری می‌گریزید؟ از این لحظه ابدی به زمان مجازی گذشته و آینده می‌گریزید؟ نمی‌توانید در این جا بایستید؟ خوشتان نمی‌آید در این لحظه بایستید؟

خب عرض کردم این‌ها مستلزم قبول مسئولیت، زیر بار رفتن، تمرکز روی خود، کار روی خود، با دیگران کار نداشتن، این که من خودم با من ذهنی‌ام و فکر کردن و عمل کردن از طریق همانندگی‌ها به این‌جا رساندم، دردهایم را من ایجاد کردم، من مسئولم، من می‌توانم کاری بکنم، باید روی خودم کار کنم، فضا را باز کنم، مرکز را کارگاه خداوند بکنم. از این حرف‌ها باید به خودم بزنم تا جان مردانی مثل مولانا یا انسان‌های عاشق از جان من بیزار نشوند، بدشان نیاید.

## جانِ جان، چون واکشد پا را زِ جان جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴)

می‌گوید اگر ما برویم به ذهن و در را ببندیم، از خداوند جدا می‌شویم. پس جان ما می‌شود جان ذهنی. جانِ جان، جانان، خداوند اگر از ما جدا بشود یا ما از او جدا بشویم، شبیه این است که تن، جان نداشته باشد، خب تن جان نداشته باشد، می‌میرد دیگر، مرده می‌ماند آن‌جا. معنی‌اش این است که در من ذهنی ما جان نداریم.

## در آن زمان که در این دوغ می‌فُتی چو مگس عجب که توبه و عقل و رایت تو کجاست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

این لحظه که ما اراده می‌کنیم آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد بیاوریم به مرکزمان و بیفتیم به دوغ سبب‌سازی ذهن و هشیاری جسمی، آن موقع، قدرت توبه، بازگشت و عقل زندگی ما و دید ما کجا است؟ از خودمان بپرسیم.

## چو تو سیمرغ روح را بکشانی در ابتلا چو مگس دوغ درفتد به گه امتحان تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

پس ما الآن متوجه هستیم که لحظه‌به‌لحظه امتحان می‌شویم. «چو تو سیمرغ روح را بکشانی در ابتلا»، ابتلا یعنی امتحان. خب این لحظه خداوند ما را امتحان می‌کند، نگاه می‌کند شما ذهنتان را می‌خواهید بیاورید مرکزتان؟



اگر بیاورید رفوزه می‌شوید. لحظه بعد هم امتحان می‌کند، اگر مثل مگس در دوغ خداوند، در مجاز، در من‌ذهنی، در زمان مجازی بیفتید، از امتحان قبول نمی‌شوید.

ولی روح ما سیمرغ است. ما از خواندن این ابیات، با خواندن این ابیات، یک چیزهایی داریم یاد می‌گیریم. مثلاً شما می‌دانستید لحظه به لحظه امتحان می‌شوید؟ زندگی منتظر آن دل‌خاص شما است که از جنس خودش است، این‌ها را خوانده‌ایم.

زندگی نمی‌خواهد شما ذهنتان را بیاورید مرکزتان و یک دل جسمی به خداوند ارائه کنید، نمی‌خواهد. هر لحظه که یک مرکز جسمی به خداوند ارائه می‌کنید، شما از امتحان رفوزه می‌شوید و باید پیغام را بگیرید:

**هست مهمان‌خانه این تن ای جوان**

**هر صباحی ضیف نو آید دوان**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

**هین مگو کاین ماند اندر گردنم**

**که هم‌اکنون باز پرد در عدم**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

**هر چه آید از جهان غیب‌وش**

**در دلت ضیف است، او را دار خوش**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

این سه بیت را تقریباً هر دفعه من می‌خوانم. چرا؟ به شما عرض کنم که هر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد یک پیغام دارد. از طریق «قضا و کُن‌فکان» می‌آید. شما فضا را باز کنید این یک مهمان است، آمده به تن شما، ذهنتان نشان می‌دهد، پیغامش را بگیرید، از آن پذیرایی کنید، از آن پذیرایی کنید یعنی فضا را باز کنید، پیغامش را به شما بدهد. اگر بنالید و ستیزه کنید، پیغامش را نمی‌تواند بدهد، برمی‌گردد می‌رود، «که هم‌اکنون باز پرد در عدم».

اگر بگوییم، وای ناله می‌کنم این چیست، خشمگین بشوید برمی‌گردد می‌رود و زندگی لحظه به لحظه پیغام می‌دهد، امتحان می‌کند.



همین‌که رفوزه می‌کند ما را، پس یک انقباض در ما هست، انقباض یک پیغامی دارد، پیغام را بگیرد. هرچه که از جهان غیب‌وش می‌آید در دلت مهمان است از او پذیرایی کن، او را خوش بدار.

پس این بیت را خواندیم:

## گهی گویی به گوشِ دل که در دوغِ من افتادی منم جان همه عالم، تو چون از جانِ بپرهیزی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

«گهی گویی به گوشِ دل که در دوغِ من افتادی»، یعنی خداوند گوشِ ما را می‌پیچاند، انقباض پیش می‌آورد، یک چیزی به ذهنمان می‌فرستد، اگر پیغام را می‌گیریم پیغامش می‌گوید در جانِ من نیستی در دوغِ منی، حواست نیست من‌ذهنی را گذاشتی مرکزت، جان کردی، این خون‌آشامِ توست. مواظب باش، جانِ من هستم، فضا را باز کن من را بیاور. از من پرهیز نکن، فرار نکن.

## گهی زانوت بر بندم چو اُشتر، تا فروخسپی گهی زانوت بگشایم، که تا از جای برخیزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

در این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که مرکز ما همانندگی‌ست، در واقع زانوی ما بسته است نمی‌توانیم حرکت کنیم، خوابیدیم در ذهن، در قبرِ ذهن. از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم، در خواب همانندگی‌ها هستیم.

ولی فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یا یک اتفاقی می‌افتد که سبب می‌شود فضا باز بشود و مرکز ما عدم بشود زانوی ما را باز می‌کند که بلند شویم. خب اگر بلند شدیم می‌فهمیم که از طریق پست کردنِ من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بلند شدیم، چیزی که در ذهنمان بود نیامد به مرکزمان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. خُب خودمان را به‌لحاظ من‌ذهنی کوچک نگه داریم.

و این سه بیت را می‌خوانیم:

## هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد هر کجا پستی‌ست، آب آنجا دَوَد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

## آبِ رَحْمَتِ بَیْدَتِ، رُوِ پَسْتِ شُو وَأَنْگَهَانَ خُورِ خَمَرِ رَحْمَتِ، مَسْتِ شُو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

## رَحْمَتِ اَنْدَرِ رَحْمَتِ اَمَدِ تا به سَرِ بِرِ یَکِی رَحْمَتِ فِرُوِ مَآ اِی پَسِرِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

فِرُوِ مَآ: نَایَسْتِ

دیگر از بس این ابیات را خواندیم شما حفظ هستید.

شما می‌گویید که من اشکال دارم شفای خداوند می‌رود آن‌جا. اگر بگویید من هیچ‌چیزم نیست و با من ذهنی پندار کمال درست کنید، و اگر کسی به شما گفت اشکال دارید دارید خرابکاری می‌کنید به ناموسِ شما بربخورد، می‌گویید من «می‌دانم»، دردهایتان را پنهان کنید، دوا نمی‌آید.

هر کسی می‌گوید من دردمندم من احتیاج به کمک دارم و فضا را باز می‌کند و می‌گوید من خودم مسئولم، مسئولیت دردهای گذشته‌ام را به‌عهده می‌گیرم، دوايِ زندگی می‌رود به آن‌جا. هر جا که انسان می‌گوید من فضا را باز کردم، من ذهنی‌ام را کوچک کردم، به عقلم دیگر اعتماد ندارم، آبِ زندگی می‌رود آن‌جا.

می‌گوید آبِ رَحْمَتِ خداوند را می‌خواهی؟ برو پست بشو نسبت به من ذهنی، آن موقع شرابِ رَحْمَتِ زندگی را بخور و مست شو. و بدان که رَحْمَتِ این لحظه، لِحْظَةُ بَعْدِ رَحْمَتِ، لِحْظَةُ بَعْدِ رَحْمَتِ، الی‌الابد، تا انتها. به یک لحظه رَحْمَتِ بسنده نکن، ای پسر.

ما چند بار رَحْمَتِ می‌بینیم پایمان گشوده می‌شود دوباره سرکش می‌شویم می‌گوییم درست شد، ما بلد هستیم. دوباره حالمان خراب می‌شود.

گفتیم این حضرت بی‌نهایت است وسعتش. صدرِ ما راه است، مرتب باید فضا را باز کنیم تا هیچ همانندگی در ما نماند. بعد از آن هم زیرِ تصریفِ صُنْعِ ایزدی هستیم. همیشه زیرِ تصریفِ صُنْعِ ایزدی هستیم.





این کلمه هم خیلی جالب است: «تصریفِ صنْع ایزدی». تصریف یعنی او شما را برمی‌گرداند، اداره می‌کند، به شما فکر می‌دهد، نیروی زندگی می‌دهد. زیر اداره او هستید. منتها صنْع است، این‌طوری نیست که فکرهای پیش‌ساخته تکراری را که پوسیده است قدیمی است این‌ها را تکرار کنید.

صنْع یعنی هر لحظه فکر جدید، هر لحظه فکر جدید، فکر پنج دقیقه قبل را نمی‌کنید شما. و انسان یعنی این دیگر. حالا شما ببینید ما از این انسان چقدر دور هستیم! فکرهای دو هزار سال پیش را آوردیم به مرکزمان در خرافات آن‌ها هستیم.

توجه می‌کنید، بعضی موقع‌ها سبب‌سازیِ ذهن در بیرون کار می‌کند. یک کسی می‌گوید آقا شما برو این کتاب را نوشتم بخوان ببین چه‌جوری پول در می‌آورند. کار می‌کند این. این کارها را بکن پول‌دار می‌شوی، این کار می‌کند، می‌گوییم خیلی خب این سبب‌سازی کار می‌کند. بعضی موقع‌ها سبب‌سازی ما هپروتی است اصلاً در بیرون هم هیچ مصداق ندارد، عمل می‌کنیم هیچ‌چیز! نه مادی نه معنوی. توجه می‌کنید؟

سبب‌سازیِ ذهن قبول نیست منتها آن‌هایی که در جهان مادی متخصص شدند آن‌ها خب یک چیزهایی بلدند که فعلاً در وضعیت فعلی آن سبب‌سازی‌ها کار می‌کند، ولی معنی‌اش این نیست که این سبب‌سازی‌ها ما را به خدا هم می‌رساند، نه نمی‌رساند.

انسان باید براساس صنْع کار کند و زیر تصریفِ صنْع ایزدی باشد، این چیزی است که مولانا می‌گوید. امروز هم خواندیم.

و می‌گوید که، این سه بیت، درست است که انسان به ذهن دوباره برمی‌گردد به من‌ذهنی، ولی خداوند نگاه نمی‌کند رحمتش پر است دائماً به رحمت می‌تند. خداوند می‌گوید:

**گویدش: رُدُّوا لِعَادُوا، کارِ توست**

**ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

**لیک من آن ننگرم، رحمت کنم**

**رحتم پُرست، بر رحمت تنم**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)



## ننگرم عهد بدت، بدهم عطا از گرم، این دم چو می خوانی مرا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نپی شده‌اند، بازگردند.

این بیت‌ها ما را خیلی امیدوار می‌کند. درست است که ما حالمان خراب می‌شود فضاگشایی می‌کنیم حالمان خوب می‌شود، یادمان می‌رود دوباره «نسیان» به ما حمله می‌کند می‌آییم ذهن دوباره سرکش می‌شویم، ولی زندگی به این چیزها نگاه نمی‌کند. می‌داند که ما در برگشتن و توبه کردن و فضاگشایی کردن و معذرت‌خواهی و زیر بار مسئولیت رفتن و این‌ها ما سست هستیم. به ضعف ما نگاه نمی‌کند رحمت می‌کند. می‌گوید من رحمتم پر هست همیشه به رحمت می‌تنم، دوباره برگرد. من به عهد بد تو نگاه نمی‌کنم می‌بخشم.

از گرم خودم، نه این‌که شما داری خوب کار می‌کنی، این دم اگر مرا می‌خوانی. هر کاری کردی این دم اگر فضاگشایی می‌کنی با فضاگشایی من را می‌خوانی من به گذشته‌ات نگاه نمی‌کنم این دم به تو کمک می‌کنم. خب این ابیات امیدوارکننده است.

و:

## هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد هر کجا فقری، نوا آنجا رَوَد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۱۰)

هر کسی می‌گوید من احتیاج به کمک دارم، نه با ذهنش بخواهد فریب بدهد مردم را مردم به او کمک کنند، حقیقتاً می‌داند که با همانندگی درد ساخته، وضعش خراب شده، حالش بد است، اعتراف می‌کند به همانندگی، به عیب داشتن و درواقع می‌شود کارگاه ایزدی. می‌گوید من درد دارم، من نقص دارم. پس فضا را باز می‌کند. علامتش فضاگشایی است، علامتش به‌کار نبردن عقل من ذهنی است، دوا آنجا می‌رود.

فقر یعنی مرکز عدم، هر کسی فقیر است، در مرکزش همانندگی نمی‌آید، ذهنش را نمی‌آورد به مرکزش، این فقیر است. هر مرکزی فقر دارد نوای زندگی به آنجا می‌رود. لطف زندگی، بخشش زندگی، رحمت زندگی، کمک زندگی به آن مرکز می‌رود.



این بیت را خواندیم:

گهی زانوت بر بندم چو اُشتر، تا فروخسپی  
گهی زانوت بگشایم، که تا از جای برخیزی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

بعد می‌گوید:

منال ای اُشتر و خامش، به من بنگر به چشم هُش  
که تمییز نواتِ بخشم، اگر چه کانِ تمییزی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

ما نمی‌نالیم. ذهن نالنده را خاموش می‌کنیم.

هر موقع شما می‌نالید، شکایت می‌کنید، خشمگین می‌شوید، بدان که دارید از خدا دور می‌شوید. دارید می‌گویید که تو کردی، از زیر بار مسئولیت درمی‌روی، ملامت می‌کنی.

منال، خاموش باش، به من بنگر. یعنی فضا را باز کن با چشم عدمت به من نگاه کن، با چشم هوشِ نظر، نه با هوش من‌ذهنی. که من به تو قدرت شناساییِ جدید بدهم در این لحظه. اگر چه تو در ذهن خودت را معدن تمییز می‌دانی. ولو این‌که در سبب‌سازیِ ذهن می‌گوییم بهتر از من تمییزدهنده نیست، بدان که آن تمییز نیست. با فضاگشایی من به تو یک تمییزی می‌دهم که می‌فهمی چه فکری از من می‌آید چه فکری از من‌ذهنی. می‌فهمی فکرها را سازنده است فکرها را من‌ذهنی مخرب است، و فرق این‌ها را تشخیص می‌دهی. الآن که تو می‌گویی با من‌ذهنی من «کانِ تمییز» هستم می‌بینی که خرابکاری می‌کنی.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این افسانه من‌ذهنی می‌نالد. برای این‌که حواسش به همانیدگی‌هاست زندگی را از همانیدگی‌ها می‌گیرد و هر موقع چالشی تهدید می‌کند این همانیدگی‌ها را می‌نالد، خشمگین می‌شود، گله می‌کن، شکایت می‌کند. ولی این یکی که مرکزش را عدم می‌کند فضا را باز می‌کند نمی‌نالد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

و:

تو از خواری همی‌نالی، نمی‌بینی عنایت‌ها  
مخواه از حق عنایت‌ها و یا کم کن شکایت‌ها  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹)



ما از خواری در ذهن می‌نالیم و عنایت‌های زندگی را نمی‌بینیم. اگر از خداوند عنایت می‌خواهیم می‌گوییم به ما توجه کن کار ما را درست کن، در این صورت اصلاً نباید شکایت کنیم. چون شکایت انقباض است، من‌ذهنی را بالا می‌آورد. تو من‌ذهنی داشته باشی عنایت زندگی، خداوند، به تو اثر نمی‌کند. که امروز گفتیم و هر دفعه هم می‌گوییم جذبه‌اش هم اثر نمی‌کند. هر کسی که شکایت می‌کند مرکزش جسم است، بت پرست است. مرکزش عدم است خداپرست است.

و:

چونکه قَسَام اوست، کفر آمد گله  
صبر باید، صبر مِفْتاحُ الصَّلَهِ  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۸)

غیر حق جمله عدواند، اوست دوست  
با عدو از دوست شَكْوَتِ كِي نكوست؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۹)

تا دهد دوغم، نخواهم اَنگبین  
زآنکه هر نعمت غمی دارد قرین  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۶۰)

قَسَام: قسمت‌کننده.  
مِفْتاحُ الصَّلَهِ: کلید بخشایش‌ها  
صَلَه: پاداش؛ انعام؛ جایزه  
شَكْوَت: شکایت کردن، گله کردن

می‌گوید «قَسَام» خداوند است. قسام یعنی تقسیم‌کننده. بنابراین گله هم کفر است. یعنی اگر شما گله می‌کنید معنی‌اش این است که به عقل خداوند اعتماد ندارید. «صبر» باید بکنیم، صبر مفتاح بخشش است.

مِفْتاحُ الصَّلَهِ: کلید بخشایش‌ها.

قَسَام: قسمت‌کننده.

صَلَه: پاداش.

و شَكْوَت یعنی شکایت کردن، گله کردن.



باید صبر بکنیم، باید فضا را باز کنیم صبر بکنیم و صبر کلید لطف و پاداش زندگی است.

می‌گوید که ما دو چیز داریم الآن، یکی فضای گشوده شده است این «حق» است خداوند است، آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد «غیر» است. می‌گوید غیر از حق هر چه که ذهنت نشان می‌دهد همه دشمنانند، نباید به مرکزت بیایند.

## غیر حق جمله عدواند، اوست دوست با عدو از دوست شکوت کی نکوست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۹)

ما وقتی گله می‌کنیم بر حسب هشیاری جسمی، داریم با یک ذهن، با یک چیز، داریم حرف می‌زنیم و گله می‌کنیم، از که؟ از خداوند. یعنی ما با دشمنان درد و دل می‌کنیم، غیبت می‌کنیم در مورد بهترین دوستان! این درست است؟!

بعد خودش درمانش را می‌گوید، می‌گوید ممکن است با ذهنت فکر کنی این چیزی که الآن خداوند به تو داده دوغ است. ذهنت می‌گوید این به درد نمی‌خورد دوغ است. اگر او دوغ می‌دهد الآن، شما فضا باز کن در اطرافش آن را نیاور مرکزت، آن را بهانه کن برای فضاگشایی. نگو این دوغ است بنا به قضاوت ذهنی من.

«تا دهد دوغ، نخواهم آنگبین» یعنی من عسل ذهنی نمی‌خواهم. ذهنم ایراد می‌گیرد این چه هست؟ این دوغ است! می‌گوید اگر دوغ هم باشد من بر نمی‌گردم عسل بخوایم. برای این که آن نعمتی که تو با آن همانیده شدی و آن را می‌خواهی، آن را می‌خواهی به مرکزت بیاوری، بنابراین آن نعمت که با این ناله می‌خواهی به مرکزت بیاوری، این غمی همراهش دارد.

پس هر نعمتی که ذهن نشان می‌دهد این نعمت است و آن چیزی که الآن عقل زندگی به شما داده آن دوغ است، شما می‌خواهید آن نعمت را به مرکزتان بیاورید بر حسب آن ببینید و این غمی با خود دارد. هر همانیدگی غم دارد. هر چیز ذهنی را که به مرکزتان بیاورید یک دردی به شما خواهد داد. و این را هم خواندیم:

## یُسْر با عُسْر است، هین آیس مباحش راه داری زین مَمَات اندر معاش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱)

یُسْر: آسانی



عُسر: سختی  
آیس: ناامید  
مَمَات: مرگ

خب این‌ها ابیات بسیار مهم هستند که تکرار شده دو بار. گفتیم «یُسْر» آسانی است، آسانی همیشه با سختی همراه است. یعنی اول باید سختی بکشی بعد آسانی ببینی.

و چقدر سخت است این قبول مسئولیت و زیر بار رفتن، چون سبب کم شدن آبروی من‌ذهنی می‌شود، به ناموس برمی‌خورد. هفتاد سال است من خودم را عاقل دانستم، تازه مردم هم دانستند! اگر بگویند شما عقل دارید، الآن من برگردم بگویم اشتباه کردم، این کار سختی است.

خیلی موقع‌ها ما نمی‌گوییم اشتباه کردم برای این‌که حمایت مردم را، انکای مردم را از دست می‌دهیم. ولی باید بگوییم. وقتی اشتباه کردیم باید بگوییم اشتباه کردیم، هم به خودمان هم به مردم، این سخت است.

ولی می‌گوید تو ناامید نباش، از این مردگی من‌ذهنی به زندگی با فضای گشوده‌شده راه هست. فضا را باز کن زندگی شما را می‌کشاند می‌برد آن‌جا.

بله این:

«فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»

«پس بی‌تردید با دشواری آسانی است.»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵)

این سوره انشراح هم همین‌طور که می‌دانید، همین فضاگشایی از این‌جا می‌آید. فضاگشایی که این‌همه می‌گوییم فضاگشایی، فضاگشایی از همین‌جا می‌آید.

**حکم حق گُسترد بهر ما بساط**

**که بگویند از طریق انبساط**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

حکم خداوند به ما گفته که حتماً باید با انبساط حرف بزنید، یعنی همیشه با فضاگشایی حرف بزنید، هم با من لحظه‌به‌لحظه، هم با مردم.



## حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

منبسط شدن درحالی که ما میل داریم چیزهای ذهنی را بیاوریم به مرکزمان و بنالیم متقبض بشویم، این هم کار سختی است، برای همین دنبالش این را می‌آورد:

«فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»

«پس بی تردید با دشواری آسانی است.»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵)

و اگر زیر بار سختی بروید و نگذارید آن چیز ذهنی بیاید مرکزتان، فضا باز می‌شود، ولی نگذاشتن چیز ذهنی به مرکز، که مرتب ما این کار را کرده‌ایم و شرطی شده‌ایم، کار سختی است.

و این سه بیت:

عزمها و قصدها در ماجرا  
گاهگاهی راست می‌آید تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲)

تا به طمع آن دلت نیت کند  
بار دیگر نیتت را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۳)

ور به کلی بی‌مرادت داشتی  
دل شدی نومید، امل کی کاشتی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۴)

طَمَع: زیاده‌خواهی، حرص، آز

أَمَل: آرزو

أَمَل یعنی آرزو. ما با من‌ذهنی عزم می‌کنیم و قصد می‌کنیم در این ماجرای زندگی، گاهگاهی جور در می‌آید به آن می‌رسیم. بعد می‌گوییم که ما بلدیم، صُنْع لازم نیست! ما هدف می‌گذاریم به آن می‌رسیم. بنابراین به طمع آن دل ما دوباره نیت می‌کند زندگی نیت ما را می‌شکند این دفعه، تا بفهمیم که یک کسی پشت این ماجرای جهان

است. پشت این چیزی که ما می‌گوییم سبب‌سازی‌ها و این چیزها، پشتش یک نیروی دیگری هست برای این‌که نیت ما را در این ماجرا می‌شکند.

می‌گوید اگر به کلی بی‌مراد می‌کرد، یعنی اگر با من‌ذهنی هر تصمیمی می‌گرفتی هیچ به نتیجه نمی‌رسید، ما دیگر ناامید می‌شدیم هدف نمی‌گذاشتیم، آرزوی چیزی را با ذهن نمی‌کردیم.

توجه می‌کنید کار زندگی چه هست، می‌گوید تو عزم کن، من‌ذهنی داری عزم کن یک کاری را بکنی، مرتب می‌بینی پشت سرهم اتفاق می‌افتد شما موفق می‌شوید، یک‌دفعه می‌بینید اتفاق نیفتاد، دوباره اتفاق نیفتاد، دوباره اتفاق افتاد. یکی دارد شما را متوجه می‌کند به خودش و اگر متوجه نشویم مرتب بی‌مراد می‌شویم. اتفاقاً بی‌مرادی هم در همین جاست.

و:

## لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

پس بنابراین این فضاگشایی و تبدیل شدن به زندگی، یکی شدن با عشق که امروز می‌گفت مثل شیر و انگبین هستیم ما، باید با او یکی بشویم، این عشق یک لذت بی‌کرانه است. اما! انسان زندگی‌اش را به شکایت ساخته، پایه زندگی‌اش شکایت است، نالیدن است. در نتیجه هشیاری جسمی پیدا می‌کند، من‌ذهنی پیدا می‌کند و جفا می‌کند. وقتی انسان جفا می‌کند، از جنس جسم می‌شود، از جنس خداوند نمی‌شود او هم جفا می‌کند.

پس قاعده زندگی انسان‌ها با من‌ذهنی به شکایت است، پس جفا می‌کند زندگی هم جفا می‌کند. وگرنه زندگی دنبال لذت بی‌کرانه‌ای است که با عشق به ما بدهد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖